

میر اعید الرحمن

(جیہی)

مؤلف: عبد اللہ بختانی

دیارهای دوست و مهندی
بادرخان بادغیش
میرزا عبد الرحیم
۳۸۵۰



میرزا عبد الرحیم

رحمی

بخارا در ۰۰ بادرخانی در

تألیف :

عبدالله بختانی



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

مرحوم عبدالرٰحیم رحیمی

در سر زمین که سار مملوکت عزیز ما افغانستان هزا ران گلهای خود رورو قیده واژآب و هوای آن نشوونما یافته زوزی پنند زینت بخش دشت و دامان گردیده اما بی اینکه بـ اند جلب نظری فرماید و یازیب دستاری شود معروض حمله خزان گردیده باخا کیکه ازو پیدا شده یکسان گشته اندواز چا ئیکه آمده پس رفتہ اند شعرو ادب صنعت و فن محتاج بینائی ذوق و شعور توده است گل طبع لطیف شاعر به ملایمت نسیم سحر گاهی شگفت و فیز از آهی پژ هرده می شود .

کشمکش های دایمی و متوالی ملت افغان را مجاهد حیات اد بی نه بخشیده لذا دائم آنها بزبان شعرای خود که قدرت در انها خلق کرده پوره نه فهمیده بدون آنکه تشویق شوند آنواری تدوین نما یند و به جامعه تقدیم کنند از دنیا در گز شتمند — نسل های آینده گوهر های آبدارا دبی شان را این جا و آن جا به بسیار مشقت از زیر خاکستربی قدری و گمنا می کشیده به خریدار آن عصر خود تقدیم می نمایند. از جماد همچنین شعراء مرحوم عبدالرٰحیم خان است که تا هنوز بعضی هم‌اکنون ادبیات هستند اما ای رابه صفت یک هیرزای لایق می شناسند و به شعر و شاعری او سرو کاری قادرند — من ازو الدامجدم در طفولی زهافی که درس ادبیات و متون فارسی می خواندم شنیده بودم که میرزا عبدالرٰحیم خان پسر خاله ام شاعر خوبی گزشته و تاسف می کرد که اشعار او در دستش نیست از همان وقت مشتاق جمع آوری اثار او بودم و بعض پارچه های شعر شان را بدست آوردم تا بالآخره بناغلی عبدالرٰحیم خان «رحیمی» فرزند ارجمند شان کتابچه ای را در دسترس

نگارنده گذاشت که شا عر مر حوم بر خی از آثار خود رادران تسوید نموده بودند -

اینک به عنوان احیاء آثار ادبی و طن نامبرده رامعرفی و بعض آثار گرانبهای شان را تقدیم جامعه ادبی وطن می‌کنم .

سوانح مختصره: **میرزا عبدالرحیم خان «رحمی»** ولدمهر حوم **میرزا عبدالغفور خان** در قریب میرزا یان سر خرود مشرقی به دنیا آمده ادبیات فارسی و علوم متدار له عربی رادرچار با غصه از مامای خود ملا احمد جان که ایشان نیز شاعر زبردستی بودند فراگرفت. تاریخ تولدشان را یقینی پیدا کرده نتوانستم نامبرده چنانچه شا یان شان یک شاعر است دارای ذکای طبیعی بوده شخص زودرس و نکته سنجی بودند.

در آوان شباب وقتیکه سردار محمد عظیم خان نائب المحکومه و عبدالله خان بولانی لفمانی دفتری مشرقی بودند ایشان به حیث خلاصه نویس دفتر چلال آباد خد هت می کردند چون نامبرده طبع ازادو شاعر از داشت در اثر مخالفتی که بین او و دفتری چلال آباد رخ داد مشرقی را ترک داده و در آخر «خلاصه» ای که رسما هرتبه نموده اشعاری چند نوشته و عازم هزار شریف شدند. در اشعار مذکور دل خود را چنین اظهار نموده بودند .

عند ایب هستم و سوی گلستان می روم
با هزاران ناله و فریاد و افغان می روم

با وجود اینکه من طیر هـ و ائمـ قیستم
مرغ دست اموزم و از دست طفلان می روم

بـ کـس و بـ یـا و رو بـ هـ کـب و بـ هـ مشـتـ زـرـ
نقـدـ حـسـرـتـ درـ کـفـوـ باـ جـنـسـ حـرـمـانـ مـیـ رـومـ

مـیـ رـومـ یـارـبـ نـهـ بـیـنـمـ باـ زـ روـیـ اـینـ دـیـارـ
زاـنـکـهـ منـ زـ قـدـاـنـیـمـ اـزـ قـیـدـ زـنـدانـ مـیـ رـومـ

قیست لغمان و جلال آباد و بو لانم به کار
من به عزم خاکبوس شاه مردان می روم
یك رفیق باد آه و دیگرم بار ان اشک
هن رفیق خویشم و با با دوباران می روم

در مزار شریف هورده لطف و تفقد مخصوص سردار عبدالله خان تو خی
که یک شخصی لایق متدين و ادب پرور بود واقع گردیده و به تزئین معاش
وا مقیاز داخل ما موربت گردیدند علاوه بر دوره هامو ریت مزار شریف
دروایت قطعن و بدخشان نیز کار کرده اند بعد از عودت ازو لایات شمالی
در چو کی کنراز یک خاندان نجیب بادختر ملک غلام خان قوم مسعود صافی
و متعاقباً از سادات کنرا در قریه کلمانی بادختر سید غلام پاچا ازدواج
گردند و به نسبت این پابندی مجبور بود که اکثر اوقات خودرا در کنراها
سپری نماید لهذا ابتداً در چو کی بحیث فوجدار و سپس در آنجا به صفت
عامل یاضا بط مقرر گردیده که بالاخره به عمر تخمیناً ۴۵ سالگی در حمالکه
بعضی از موهای محسن شان سفید گردیده بود در اثر میحرقه شدید در
«اسمار» دنیای فانی را ترک گفتهند و در «قاضی بانده» قریه کلمانی چو کی
در مقبره مخصوص سادات آنجا برای ابد آرام گرفتند.

چون نامبرده بر علاوه علم و فضل و شعر و ادب شخصی صوفی و خدا پرست
تیز بود با علایق دنیا نیز بی علاقه بود و طوریکه میخه صرسو اوح او را خواهد دید
دایماً در چار دیو از شعر و دفیای تخیل خود زندگی پسر بر دند به مال
دفیائی علاقه نداشت و مردی بود سخنی و احسان کیش چیزیکه از ایشان مانده
آنار باقیه شان است که تا ابد نام شان را زنده میدارد پنهان نیچه خود
مرحوم در یکی از نامه های دوستانه خود نوشته:

ما قلندر هشتر بان هم از کسی کم نیستیم

گرچه سیم ما بوزن بسکدو خرواری نشد

اورسی و دالان و قصر و قلعه و با غ و زمین

پیش چشم هاچو جنس لاش مرد اری نشد

سوی بازار جزا رخت تجا رت بسته ایم

جنس هنایق درین فرسوده بازا ری نشد

بلی ! بهای جنس شاعر عالی ترا ذین است که درین بازار فرسوده

پیدا شود اقبال گوید :

نقد شاعر در خور بازار نیست

نان به سیم نسترن نتوان خرد

اخلاق : مر حوم دا رای اخلاق حمیده اسلامی و افغانی

بوده، جوانمردی، عالی همتی، استغفاء، غیرت و استقلال مزاج شان شهرت دارد.

بر علاوه پاک شخصی خدا پرست و متقوق نیز بوده از ریا کاری و ریا کاران

بدشان میامد. چنانچه فرموده اند .

منصور خیا لم به سردار سرا فراخت

رسوای جهان از خط پندار گذشت

از محتسب و قاضی و مقتی بر میدم

وز خرقه و دستواریا گذشت

* * *

اساس فخر بفگن ای ریا کار

ریا ئی سبجه زنا راست بگذار

⊗ ⊗ ⊗

بر و بسمیکده نشین و می پرستی کن

که خانقاہ ریادام حرص زهاد است

⊗ ⊗ ⊗

شعر و شاعری : مر حوم در پیشو و فارسی اشعار رنگین و عارفانه سروده

است برخی از آثار پیشو و فارسی شان در « سراج الاخبار » منتشر گردیده

است اما مجموعه اثار شان مرتب نگردیده و در دست نیست .

اشعار عشقی شان اکثر آزیب عشق پاک و بی‌ایش صوفیانه نمایند^۱ هی کند در اشعار اجتماعی از خود نمائی نن پروری ریا کاری و مظلوم آزاری تقمیح می‌نماید باز فقاو شعراء معاصر خود هشاعره‌ها نموده که از بین مرا اسلامات ادبی هجابت صمیمانه و رسونخ رفاقت شان ثابت می‌شود در نشر نیز اقتدار کاملی داشت می‌گویند که وقتیکه ایشان مضمون ویامکتو بی‌هی تو شتمد چون نوشته شان به آخر هی‌رسید سطر اول نوشته هنوز خشک شده نمی‌بود با وجود این تند نویسی در پختگی مضمون کدام خلل وارد نمی‌کرد.

اگر بیو گر؛ فی شخصی بزرگی را ترتیب نماییم طبعاً به او ضاع و نظام جاریه محیط آن نیز تا بلک اندازه معلومات حاصل می‌کنیم و بر علاوه از معرفت یک شخص به معروف اشخاص متعددی بر می‌خوریم که بین اصل درطی پیان احوال مرحوم «رحیمی» از شعراء، ادباء و فضلاء دیگر - آن عصر نام می‌بریم - مرحوم رحیمی به نسبت جوادیت و اخلاق فاضله خود جالب هجابت و یک شخصی اشنا پرست و مهمان نواز بود لذا در طبقات مختلف دوستان و اشناهان شان بسیار بود اما بیشتر رابطه قلبی شان باطبقه علماء و ادباء بود که همین هجابت فنا نایذیر بعد از وفات نیز داستان هجابت و صمیمیت شان را به ما حکایت می‌کند.

اینک تاجائیکه ملانیات ادبی خود مرحوم مارا رهبری کرده از دوستان ادبی شان نام می‌بریم و ضمناً اشعار شان در پیرایه مکا تبعه نیز از نظر خوانندگان محترم گذاشت می‌باید:

(۱) هرزا عبدالخالق «مفتون» چلال ابادی که شاعر هم عصر شان بود. اینک یک مکتبه مرحوم «رحیمی» را که یکی از آثار منتشر است واصل آن بقلم خود شان پدست آمد و از مرز ارشاد یاف بچلال آباد فرستاده مطالعه کنید «امسیح» که نسیم عنبر شیم هشرقستان خیال به سنبلستان خاطر خیر سکال دروزیدن و شبنم هواداری هوای دوستان در گلستان

ضمیر همیر تخمیر هر کـز نشین دائر ة اندو و ملال در ترا و يد و ن
است یعنی سرشک حسرت بیاد محبان از دیده غم دیده ام چون ابر نسیان
در باریدن و غنچه امید این مهجهور به آرزوی ملاقات دور افتاده گـان
در شکفیدن است بلطف نغمـه تو از تصور از فرط جذبه اشتیاق دیدار
دوستداران چنان به طرح بال افشاری و نغمـه سرائی است که کـر شمه از
توای المشتاق المشتاق این عند لیب گـلزار خیال محال انصال بگوش هوش
بلبلان هزار داستان باستان قطفن و قمریان سروستان کـو هستان بدخشان بر سـد
ازوفور حسرت نـاله سـرائی رافـراموش خواهند قـمـد .

بنابران طوطی شکر افشار خامه ام این نکته رامصلحت نـه اندوخته کـه
فریاد دلـر بائی فمرة را ز هوش برـانـد از دویابه هنقار محبت نـوائی دـلـر بـیـی
بنوازد کـه از شنیدنش بلطف شیدا روی شاهـد گـل رـا ز یـاد کـشـد و یـا نقـشـی
پـردازـد کـه از دیدـش چـشم مشـتـاقـانـ مـانـدـ تـصـورـ خـيـالـ هـزـ گـانـ برـهمـ نـزـ نـدـ
از آنجـاـ کـه بـزرـ گـانـ سـخـنـ گـفـتنـ وـ درـمـهـنـیـ رـاـ بهـ رـشـتـهـ عـبـارتـ سـفـتـنـ بهـ اـنـداـزـهـ
فـکـرـ سـاـعـ صـوـابـ فـرمـودـهـ اـنـهـ پـسـ اـزـ قولـ حـکـمـاـ مـخـالـفـتـ نـهـ قـمـدـ بـطـرـ یـقـ
سهـلـ هـیـ پـرـداـزـ .

نـامـهـ مشـکـیـارـ عـلامـهـ رـوزـ گـارـ مشـقـ غـمـگـسـارـ برـادرـ محـبـتـ شـعـارـ فـرـخـنـدهـ
اطـوارـ نـکـتهـ سنـجـ باـ وـقـارـ شـاعـرـ نـامـدارـ صـاحـبـ طـبعـ مـوزـونـ مـیرـزاـ عـبدـالـخـاـ لـقـ
مـفـتوـنـ بـعـدـ اـزـ انـقـضـایـ مـدتـ هـدـیدـ گـرـ دـونـ بـوـقـلـمـونـ بـهـ فـتـخـاـ رـیـ اـینـ مـجـنـوـنـ
بـادـیـهـ جـنـوـنـ اـعـنـیـ عـاصـیـ رـوزـ گـارـ خـاـکـسـارـ بـیـ مـقـدـارـ اـخـلاـصـ تـرـ سـیـمـ
عـبدـالـرـحـیـمـ درـشـہـرـ مـزـرـ فـیـضـ اـثـارـ حـیـدـرـ کـرـارـ سـمـیدـ اـزـ عـبـارتـ عـطـرـاـ گـنـیـشـ
مـشـامـ جـاـقـمـ معـطرـ گـردـیدـ وـاـزـ اـسـتـعـارـاتـ نـسـیـمـ آـئـیـشـ غـنـچـهـ خـاـ طـرـمـ چـوـنـ
گـلـشـ گـفتـ اـمـاـبـهـ مـعـنـایـ بـعـضـیـ سـطـورـ شـ کـهـ ظـلـمـاتـ اـسـکـنـدـرـیـ اـزـ
بـیـمـ قـارـیـکـیـ دـقاـیـقـشـ سـرـ بـهـ جـیـبـ سـیـاـ هـیـ فـرـوـبـرـدـ وـهـ قـلـمـ مشـکـینـ رـقـمـ آـنـ
بـرـادرـ فـرـخـنـدـهـ سـیـرـ وـ الـ گـهـرـ اـزـ مـحـبـتـ فـرـاوـانـ طـغـیـانـ نـمـوـدـهـ مـبـتـدـ اوـخـبـرـ
رـاـ پـاـهـاـلـ جـذـبـاتـ مـوـدـتـ کـرـدـهـ بـودـ کـمـنـدـ فـکـرـ اـینـ خـاـکـ نـشـینـ رـاـ نـاـ دـائـیـ

نرسیده آری فکر هر کس بقدرهمت اوست لیکن چون نامه محبت و اخلاص
 بود که هر الفش از الف سراحسان نشان داشت باقی حر و فش به این معنی
 اطلاق هی گماشت چنانچه باه باه بزم دلداد گان تاء تاء نسلی تسکین دل
 بیقرار ادان ثاء ثاء ثبوت ثابت قدمی اتحاد آن دوستدار مهر بان - جیم، جیم
 جذبه محبت مشتاقا ن - حا - حای حلوات کام تلغی کامان - خا، خای خبر
 خیریت خوزمی بخش مهجوران - دال، دال دلیل ره روان هنا زل شفقت
 و احسان دافع درد دل درد مندان ذال - ذال فوق افزائی خوا طر مخلصان
 را، رای رسائی تفکر و رای ضمایر دوستداران - زا، زای زیادت آرزوی آرزو
 مندان سین 'سین سرو رسینه های غمزد گان شین 'شین شمع شبستان خیال
 همار قان صادقا عقه خرمن کدورت اند وه گینان - ضد ضد ضیای قلوب محبت
 شعاران - طا، طای طلب دیدار طالب موحدان ظاء ظای ظهور مو دت مهر
 پیوران - عین - عین عطای عطاوت کاران غین غین غصه واند وه ربای
 خاطر غربت گزینان - فای فاصحت فیض بخش دورافتاد گان قاف، قاف
 قواعد صبر و تحمل منفصلان کاف، کاف کشته گرداب سودای سودا زد گان
 لام، لام لوزینه لازمه مذاق کام الفت پذیران میم، میم ما ثده خوان الفت
 شعاران ما یه تندرستی رنجوران درد هجران - نون، نون نقد گنجینه
 مهر و محبت مهر پژوهان - واو، واو وفور و فای وفاداران - هاء های
 هادی راه روان راه محبت کیشان - لام الـ لونی لای دریای مو دت
 بود که غواصان جانشان را به غو طه زدن آن دریا ایما می نمودیا،
 باران حسا بی رابه تحریر عبارات دلنشین تعلیم می فرمود، خرمی رخ نمود.
 حماک اللہ عن شرالنواب * جزاک اللہ فی الدارین خیرا
 ایکه مفتون هنی من نیز مفتون تو ام

ور تو معجنون هنی من نیز معجنون تو ام

گر به اوضاع جنو نم عالمی خندد سزا است

زا نسکه هن دیوانه ترسیل مضمون تو ام

از چنان نقشی که در قرطاس اخلاقت قلم
زد بپاس خ طرم اید وست ممنون تو ام

جسم زا رم در مزار و دل به پا بوس شما است
گرچه دورم از نظر میدان که مقر ون تو ام

غناچه مو هو م تو سر چشمها شهداست و قند
زان جهت مشتاق حرف لعل میگو ن تو ام

کرچه شهدت شکرا فشان است لیکن بیش از ان
وا له و دیوانه اشعار مو زون تو ام

باز ا گر بینم رخت خون گریم از چشمان تو
بسکه از دست جدائی ها جگر خون تو ام

لحظه هر گز نهای از مر کز قلبم بر ون
روزو شب با ذ رو فکر زوی گلدون تو ام

برادرم آمیداست که علی الدوام به ترسیل نامه های خیریت خود مهجهور از را
باد فرموده فراموش خاطرنی سازید زیاده ایام عزت به کام باد برب العباد
دسخط (عبدالرحیم)

اکنون که مکتوب رحیمی را که از مزار شریف عنوان (مقتوں جلال آباد)
فرستاده ملاحظه نمودید قوئه نشر از نیز تخمین کرده می توانید .

اینکه یک هیمس شان بر غزل مقتوں جلال آ با دی :

ادم و جن و ملا یک به کمال مشتاق
صد هزاران چو مسیحا به جلال مشتاق

یوسف و یونس و یحیی به وصالت مشتاق
اینکه هر لحظه ضمیرم به خیالت مشتاق

چشم مهجهور به دیدار چمال مشتاق
تا کمه سر و قد آزاد آ و بشناخته ام

در گلستان غم عشق تو چون فاخته ام

جان به کانون فراق توچو بگداخته ام

بر سر کوئی تو عمر بست کہ دل باخته ام

والله وزار وحزين بهر و صالت مشتاق

رخ ز محراب دعای تو ندا بهم هر گیز

دل ز پیمان و فای تو نمایم هر گز

جان زتسکین لقاي تو نتا به هو گيز

گردن از تیغ و فای تو نتابم هر گز

خون به الا يش شمشيرز لا لت مشتاق

خاطرم خون شده از عشق توای سیمین بر

هر دو چشم م زغم هبجر تو شد نیلو فر

دست من بادبه دامان تو اندر هیشر

دو چنان دلبر خوبی که بتان آذر

بندو گیسوی عبیر و خط و خالات مشتا ق

در غم عشق تو دل می تپد افسدر سر دل

نیز از گیسوی مشکین تو باشد پا در غمل

عزت کون و مکان است به عز تو خجول

سرو در باغ زا شک قسدت و پادر گل.

طو طی و بلبل و قمری به مقاالت مشتمل

گوش گر بر سخنی قیل و مقا لم نگنی

تشنه لب گشته ام ارسیز زلا م نکنی

زار میگردم اگر لطف بحالم ڈکھئی

ایله هستم به غلامی بـلا لـت مشـتـاق

در رو عشق تو گر هر چه منم برز خلل
آه از دست ستمگاریء ا بلیس د غسل
جزر یاء کار رحیمی نبود هیج عمل
من مفتون چو رحیمی شدم از روز ایل

بردو چشمان سیاه چو غزالت هشتاق

۲- یکی از دوستان ادبی رحیمی ملاضر غام الدین ابن هلاشمس الدین
عمار هزاری است که ما از سوانح ایشان چیزی بدست نداریم فقط اشعار
رحیمی هارا به اسم شان آشنای ساخته رحیمی ایشان را برادر خطاب کرده
و غزل ذیل را در مدح شان سروده است :

ایکه از خم خانه میثاق پر جام آمدی

وز شراب عشق اول شکرین کام آمدی

گرفریدا الدین (۱) نهای اما به چشم مردمان

در همه عطارها بیشک که ضرغام آمدی

ثبت شد نامت بدیوان قضا ضرغام الدین

بهز صید نفس سر کش آمدی

ذکر حق منقوش لوح سینه صاف تو شد

ورنه کی اینکو نه توصیف بهارقام آمدی

همسرت کیماب می باشد مصلی در جهان

زافکه از روز اول نیکو سرا نجام آمدی

حوت دریای عدم بودی و فارغ از ملال

حالیا چون مرغ زیر ک جانبدام آمدی

نی غلط گفتم توئی عنقای قاف مرحمت

نی که اقدر قید حرص وا زایام آمدی

(۱) شیخ فرید الدین عطار

شکر ایزد زانکه ضر غامی به صید نفس خو یش
با همه عهد و فاوع-زوا کرام آمدی
نارک مسجد نگشتی هیچ‌گه در پنج وقت
بهر طاعت پیشتر از خاص و از عام آمدی
گرنبو دی مخلصت عبدالرحیم از جان کجا
اخوی شیرین سخن اورا به اقدام امدی
ابن شمس الدین توئی کو را لقب عطار بود
هم چو آن والا کهر نیکوسرا انجام امدی
ونیز يك مخمس شان بر غزل ملا شمس الدین عطار که بگمان غالب پدر ملا
ضر غام الدین فوق الذکر است، بدست آمده که اینک از نظر خوانندگان گرامی
گزارش می‌یابد:
لولاک تاج فخر تو از ذوالجلال تو
آمد که تأثیوت شد از روی جلال تو
جان و دلم فدائی تو بادا وآل تو
ای نور آفت اباب زعکس جمال تو
شق شد قمر به معجز کملک کمال تو
جولانگه سمند تو شد عرش وهم سما
کرو بیان ز گرد بسراق تو توئیا
بر چشم دل کشیده که ای نور کبر یا
یك نکته ای زو صف رخت شمس و الضعی
نازل شده ز حق بیان وصال تو
از عرش تا بفرش الی نقش اسفلین
ظا هر شد ه بر وی تو ای ختم مرسلین
نازل بو د بشان تو حرفین یا و سین
لیل اذا غرق بو دت ز اف عنبر بن

با خشید شما مه نگهت

جا نم فدای حضرت صد بق اکبرت

هستهـ غلام عمر و عیتمان و حمیدرت

اکملیل سروری چو نهادند بر سرت

شد نه فیلک ز روی یقین حلقه درت

خاصان بعد تسبت غلام بلال تو

۳- شخص هم مسلک هم سال و هموطن و حبیمی مرزا شیراحمد خان هستی

خیلی سر خروودی ملک الشعرا در باور امیر حبیب الله خان مر حوم است.

رشته محبت و مودت بین این هر دو شاعر از نقطه نظر شرا بطلا هری و هم

از ندانه ادبی و معنوی م JACK تر بود. با هم دیگر مشاعرات و مکاتبات ادبی

کرده که ازان جمله يك شعر «رحیمی» در تبعیج «چای» به جواب مرزا

شیراحمد خان مذکور خیلی شهرت دارد.

شعر اطیعاً و عموماً دو جنبه اند برخی در اشعار شان جنبه های مفید

وجواب توجه يك موضوع را فرسیم میشمایند و برخی که دارای طبع انتقادی

هستند باز جنبه های منفی موضوع را مورد تاخت و تاز قرار میدهند بهمین

اساس مرزا شیراحمد خان چای رای که در آن وقت تازه و ارد افغانستان

شده بود ستایش کرده «رحیمی» در مقابل هر فرد قصیده ایشان مذمت

آنرا آشکار ساخت که چند فرد آن در ذیل نقل میشود:

ای که گفتی رونق بزم حریفان است چای

راست فرمودی و لیکن رنج پنهان است چای

چای خوارش از غلط خواهد زلآل زندگی

در حقیقت آب زرد و گرم و سوزان است چای

بریلو خودان بود نافع بی هضم طعام

هر جواری خوار گانرا قائل جان است چای

هر سر شور بای گرم مرغ اگر نوشی رواست

غیر از انش گر بنوشتی جمله نقصان است چای

۴— مرزا محمد طاهرخان پسر مرزا شیر احمدخان مذکور نیز از دوستان
صحبیمی « رحیمی » بوده از هزار شریف دوم منظو مهذبل را به کنار برایش
فرستاده :

در جهان از گلرخانم چون کسی یاری نشد
کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد
دست کوتاه اهید خو یشتن را دیدم
قطع می خواهم که خم در گردن یاری نشد
عمر هاشد اینکه من از تابع کامی سو حتم
جام مامو لم به بزم دهر سرشاری نشد
گرچه ما بر در گه بیم مغان افتاده ایم
چشم هاروشن به چشم مست خماری نشد
 Zahada افسا نهور دو تو ظرف تا بکی
شو خمش اینبک که از زهر توام کاری نشد
جستجو کردم بسی که اند رجهانم یار کیست
در طریق مفلسی با من کسی یاری نشد
زان تردد های خامم خون چکیداز پای شوق
دستگیر ما کسی با یک دو پیزا ری نشد
هر قدر پرسیدم از حال محمد طا هر ان
پرسش احوال من از سوی اسماء ری نشد
گو هر درج کمال ما اگر چه بی به است
لیک از اهل جهانش کس خبریداری نشد
صد گل نظم اربیستم دسته از کمال
یک گل من از تبرک زیب دسته از نشد
هر کجاطر ح وفا افدا ختم از یک دلای
با من شوریده خاطر کسو وفا داری نشد

سالها در آرزوی دار عشقی بو ده ام
ا فسر فرق اهیدم افسر داری نشد
پارب از بیداد گردون در دلم پر کاله هاست
ک ز جفا یک لحظه با من دست غم خواری نشد
ما قلندر هشتر بان هم از کسی کم نیستیم
گرچه سیم ما بوزن یک دوخر و اری نشد
با هزاران نیگدستی ها چو عالی همتیم
شاهی باز هم تم محبوس دیو اری نشد
اور سی و دالان و قصر و قلعه و باغ و زمین
پیش چشم ما چو جنس لاش مردا ری نشد
سوی بازار جز ارخت تجارت بسته ایم
جنس ما لایق به این فر سود ها فرا ری نشد
عند لیب گلشن طبع رحیمی از فسواس
می سراید کاین چنین بلبل به گلزاری نشد
اینک یک شعر دیگر رحیمی را تحقیق نموده این عنوان «در تعلیم خامه» مطالعه فرمائید!
این شعر هم به گمان غالب برای هیرز امیم ده طاهر خان مذکور فرستاده شده است:
بیایی خامه! ر نگین کن به خون چشم سر کا غذ
که در موج آورد خوانده را خون جگر کاغذ
لسان پر شر بر کش که سوزد خر من دلها
که تاز سوز خاطر هارسد زانو همکر کاغذ
وفا معدهوم کشت از دوستداران یکنفلم تا کی
نو یسم از شکایت ها بهر صاحب هنر کا غذ
خصوصا در کنفر هر گز نه بد طرز وفا داری
که فامد جز یکی تاین زمان از وی دگر کا غذ

شکایت ها ز جور گنبد اگر دون به صدد فقر
لهی گنجید چو بنویسم در این یک مختصر کاغذ
زخون دیده در قرطاس دل باید رقم سازم
که نبود لایق دید نگاه دوست هر کاغذ
چرا آن مخلص جانی ز حالم من فمی پر سد
بپرای قاصد سلمی سوی آن بیخبر کاغذ
اخستین بوسه زن بر دست و پس کن نامه تسلیم شن
ز بهر آنکه می پر سد ازو هر خیر و شر کاغذ
بگو ای هشفق وائق چه واقع شد که ا فکنندی
مرا در نا امید بیها که فاهم درسر بسر کاغذ
سهمه کامل گذشت از دو خط همچو رسر گردان
نیا مه هیچ از سوی تو ای نیکو سیر کاغذ
اگر صد فامه بفرستی نگردم سیر چشم ازوی
که حاصل کرده بر من شدت جوع المقر کاغذ
به قدر نامه های دوستی جز دوست کی داد
نیم جا هل که بنویسم بر هر پرده در کاغذ
ترا والا نظر دا قسمه سویت نا هه بنو شتم
کجا بنویسم ای هشفق به خلق بی بصر کاغذ
هنم آن مخلص جانی چو خط دوستان بینم
گهی بر دیده اش مالم گهی هالم بسر کاغذ
بسه دردی شد ستم مبتلا از کثیرت حرمان
که نامد ای برادر از تو دفع درد سر کاغذ
نه پاس اوستادی بو دونی از آشنا ئیها
که قیمت تر نمودی بر من از اهل و گهر کاغذ

اگر اندر جواب نامه ام غفلت کنی زین پس
چنان آهی کشم از دل که سو زد از شر کا غذ
به شر ینی و ربط خوش چواین نامه رقم کرد م
د هانم را نمود از بس حلاوت پر شکر کا غذ
سیحاب خا مه عبد الرحیم الماس می باشد
که بینویسد به صد تیزی بدهی زیر و زبر کا غذ

۵— در سلک دوستان خصوصی «رحیمی» هلا فیض الدین (بابوری) کنمری
و همیرزا با بجان قاسم ابادی به سودی که در آن وقت تحقیق داراللک روپیه گی
بولک دوم جلال آباد بو دیز هنسلکند. اینک یک کاغذ شکایت نامه مرحوم
«رحیمی» را به اسمی این هر دو مطاعت فرها فرید.

همی خواهم که بنویسم به یاران وطن کاغذ
که در هر انجمن گردد چو شمع انجمن کاغذ
ز منقار قلم چون بلبل دستان کشم صوتی
که گویم خانه ام را بلبل شیرین سخن کاغذ

بصوت دلکش بلبل بجز بلبل که میداند؟
بو دعیم که بنویسم به رزاغ وزعن کاغذ

شمیم عطری بخشش سلطور نزهت انگیز م
دماغ دوستان رامی دهدمشکختن کا غذ
شکست اندر نبات مصر می از در قوم من

فديده چشم گردون این چمن شکر شکن کاغذ
به اخوی هشقمی یارمو افق نامه بنویسم
که اطلاعی دهد اور از حال این حزین کاغذ

به فیض الدین بابر آنکه اکنون بیوفا گشته
که از فردش نمی آرد جواب از بهر من کاغذ

کدا مین هم نشین بـ دسر شـ میش کـ رده قـ علیمی
کـ ه دو را فـ لـ نـ ده از چـ شـ مـ اـ زـ وـ انـ درـ سـ خـ کـ اـ غـ اـ
سـیـاهـیـ چـ شـ هـ مـ نـ درـ اـنـتـظـارـ نـاـمـهـ اـشـ گـ مـ شـ

نـیـاـمـدـ بـرـ منـ عـبـدـ الـ رـ حـیـمـشـ درـ قـرـنـ کـ اـ غـ اـ

بـهـ صـفـدرـ خـانـ سـلاـمـ منـ رـ سـدـ هـ تـعـزـ يـتـ بـيـحدـ

کـ هـ اـخـوـیـ کـ رـامـ درـ عـدـمـ بـرـ اـزوـطـنـ کـ اـ غـ اـ
هـ رـاـ پـایـنـدـهـ خـانـ گـرـیـزـ آـگـهـ کـرـدـ اـزـ فـ وـ تـشـ

کـشـیدـ اـزـ مـوـجـ غـمـکـیـنـ خـاـطـرـ مـ درـ عـدـنـ کـ اـ غـ اـ

۶ - اـزـ اـنجـاـ کـهـ «ـرـحـیـمـیـ»ـ درـ هـزارـ شـرـیـفـ چـندـسـالـیـ گـذـشتـاـ فـدـ طـبـعـاـ
باـشـعـرـاـ وـادـبـاءـ آـنجـاـ اـیـزـ رـشـتـهـ مـودـتـ اوـمـحـکـمـ بـوـدـ منـ جـملـهـ بـلـکـ مـخـمـسـ اوـرـاـ
برـغـزـلـ «ـمـحـمـدـ حـسـنـ هـزـارـیـ»ـ بـخـوـاـنـیدـ :

سـنـبـلـ مـوـیـ توـ چـونـ عـنـبـرـ وـ رـخـ چـونـ قـمـرـ اـسـتـ
لـبـ گـلـلـ نـگـ توـ گـلـقـنـدـ وـ نـبـاتـ وـ شـلـلـ اـسـتـ
دـلـ بـیـرـ حـمـ توـ اـیـ مـاـهـ جـمـیـنـ چـوـنـ حـجـرـ اـسـتـ
دـلـبـرـ اـشـ عـشـقـتـ بـهـ دـلـمـ چـوـنـ شـرـرـ اـسـتـ

سـاـغـرـ عـیـشـ منـ اـزـ هـجـرـ توـ خـونـ جـلـکـرـ اـسـتـ

لـکـایـ گـلـلـ اـنـدـ اـمـ وـ دـلـلـارـ اـمـ بـیـتـ غـنـیـچـهـ دـهـنـ
لـاـلـهـ رـخـسـارـ وـ جـفـاـ کـارـ وـ نـکـارـ هـمـهـ فـنـ
آـفـتـ جـانـ وـ دـلـ عـاـلـمـ وـ هـمـ رـشـکـ چـمـنـ
چـهـ خـطـارـ فـتـهـ زـمـنـ اـیـ صـنـمـ سـیـمـ بـدـنـ
کـهـ جـفـایـ توـ بـهـ منـ هـمـرـ توـ جـایـ دـگـرـ اـسـتـ
زـ هـرـ هـجـرـ توـ بـهـ خـرـ نـابـ دـلـ آـمـیـخـتـهـ اـمـ
بـسـکـهـ دـرـیـاـ دـرـ خـتـ سـخـتـ جـلـکـرـ سـوـخـتـهـ اـمـ
اـبـرـ اـزـ گـرـیـهـ منـ هـضـمـحـلـ وـ دـرـ بـدـرـ اـسـتـ

والهان را بجهان غصه و ماتم چه بود؟
غیر سودای رخت در دل شان غم چه بود؟
اشک حسرت برخ لاله ز شبنم چه بود؟
هر که پرسد که ترا آهد مادم چه بود؟

گویمش این همه از فرقت آن موکمر است

هر که آشته آن زلف پریشان نشود
هم چو من در غم سود اش سخندا نشود
عنده لیب چمن و بدل خوشخواهان نشود
چاره درد من از سعی طبیمان نشود
که دوای دل من در لب آن لب شکر است

غیر جو را ستم اندیش بسما ننمودی
ما سوای ایم و ریش بسما ننمودی
جز خصالات جفا کیش بسما ننمودی
عمر بگذشت و رخ خوش بسما ننمودی

بدل سنج تو بس ناله ما بی اثر است

قمری خاطر ما سرو سهی می خواهد
جان سود ازد گان راست رهی می خواهد
چون رحیمی بجنون یا دشی می خواهد
(حسن) از جور و فلک روز بهی می خواهد

نشنید است نبی گفته که یوم بستر است

۷ - «رحیمی» بک مخمس برگزل «میرزا عبدالحسین» نیز دارد گمان
می رود که میرزا عبدالحسین مذکور نیز غلاماً مز اری باشد.
اینک مخمس مذکور را مطا لعه فرمایند!

جلوه های گل چو در گلزار می زیبد بلی !
عند لیما نر ا همین گفتار می زیبد بلی !
ز اف سنبل بر رخ گلنار می زیبد بلی
ای زیز ان در جهان دلدار می زیبد بلی !
پس یکی گلپهره خوش رفتار می زیبد بلی !

چشم دلدار دهیشه جستجوی تو تیما
تا ببینند یا کند می روی نکوی تو نیما
خود مر اافتاده در دل گفتگوی تو تیما
در جهان هر دیده دار د آرزوی تو تیما
چشم ما را خاک کوی یار می زیبد بلی !

می شنیدم من سحر گاهی بگوش این یکسر وش
والله سر گشته ما تم گر نفعه فروش
لب پر از گفتار و دل چون بحر برجوش و خروش
بر درخت گل نشسته پلیپلی می گفت دوش
عاشقان را نا له های زار می زیبد بلی !

زا هدایت خمیز در بزم تماشا در گذر
لحظه از سنچ یاس اندرا نمنا در گذر
چند مینما لی بینا سوی تجللا در گذر
ای زلیخ هوش کن آخر ز سودادر گذر
یو سف ما بر سر بازار می زیبد بلی !

خط هنسو خی کشد شعرم بنا م عنصری
افظ مو زو قم خجل سازد کلام افسوری
خوش نموده این سخن مرخاطرم را رهبری
هر که بسا خوبان نشینند در مقام دلبری
چشم خوقبار و دل افکار می زیبد بلی !

در پی آن که گیرم از لب او کام را
و اکنم بمند نقاب آن بت گل فام را
زان جهت بر باد دادم در غم او نام را
عاشقان را بشک خویش زا هد ان خام را
ریش میز بیمد بلی دست راهی ز بیمد بلی
تا خیال د لمبر باشد افسر ع عبد الحسین
کوکب بر ج شرف شد اختر ع عبد الحسین
چون رحیمی خوار و خس شد بستر ع عبد الحسین
چهر شاهن نیست حاجت بر سرت ع عبد الحسین
عاجزان را سایه دیو ا راهی ز بیمد بلی

۸- پیشتر عرض کردم که آثار «رحیمی» مسلسل «در مراجعت‌الاخبار» نشر می‌شد
بنابران با (محمود طرزی) مرحوم مراودات ادبی او قایم بود در جمله بادداشت
های خود «رحیمی» یک مخمس بر غزل طرزی و یک غزل به جواب طرزی
بدست آمده که ذیلا تسوید می‌شود !

مخمس بر غزل طرزی
تو همان دلمبر شیرین و منت چون فرhad
هر غ دل در خم ز لفین چلپات فیاد
ور دمن نیست بمحـز آ و فـان و فـر بـاد
هم چو گـل اـخت جـگـر رـادـهم اـزـرشـک بـیـاد
به من دل شد درـکـوـی تو گـرـبـاـدرـوـد
سرـنـگـون بـودـرـتـاـفـتـادـهـ پـرـیـشـانـ وـ خـجـلـ
همـ چـوـ مـجنـونـ زـغـمـ عـشـقـ توـ اـمـ پـاـ دـرـ غـمـلـ
رـشـتهـ بـلـكـسـتـنـ سـوـ دـایـ توـ اـمـ شـدـ مشـکـلـ
گـرـدوـ صـدـ زـخـمـ فـنـدـ چـشمـ توـ اـزـ غـمـزـ بـدـلـ
حاـشـ اللـهـ کـهـهـوـاـیـ رـخـتـ اـزـ بـاـ دـرـوـدـ

ای بیت سنتگل و فتنه روشکا فر کیش
 هی زند در جگرم عقرب ز لفین تو نیش
 نیز از فوس دوا بر وی تو ام خاطر ریش
 بسکه نه لک آمده در دهر ز آزادی خویش
 خود بخود هرغ دام جانب صیاد رو د
 گه بطریف چمن و سایه شمشادر و م
 بادر وی تو کنیم بادل ناشادر و م
 چون ز طوفان خیالت همه بمر بادر و م
 جانب خانه ذکر و تو به فر بادر و م
 هم چو طفل که سوی خانه استاد رو د
 خاطر زار (رحیمی) ز فراقت خون شد
 چون تو لیلمی شده او ز غم مجنون شد
 هبته لای مرض ماتم و هم طاعون شد
 از خده لک هشت هات چشم داش گلکون شد
 تابه کی بر سرش از جور تو بیدا در و د

ماریقت: مر حوم «رحیمی» یک شخص خدا پرست و متصوف نیز بود.
 در سلسله قادریه و نقشبندیه مشلک بود با پیران و مرشدین خویش خیلی
 ها اظهار خلوص و عقیدت نموده، مرشدین ایشان عبارت از ذوات ذیل هستند:
 ۱- جناب ملا نجم الدین مشهور به (دهدی آخندزاده صاحب)
 ۲- حضرت ضیاء معصوم مجددی مشهور به (حضرت صاحب چارباغ صفا)
 ۳- سید مشهوریه (یا چاصاحب تیکاری).
 ۴- ملا صابر الله آخندزاده شکی (چمبلیل ملا صاحب) بعضی مکاتبات
 شان به عنوان مرشدین ایشان بدست آمده که برخی ازان اینک از مطالعه
 خواندن گران گرامی گزرا رش می یابد:
 ۱- حینیکه در جلال آباد زند افی بود قصيدة بنام آخندزاده صاحب

هده عليه الرحمه فگاشته و در آخر آن در طی يك مكتوب هنثور عرض حال
خود را به حضور شان نموده اند.

اینک چند فرد آن:

با خواجه نجم الدین مدد در ما نده ام دستم بگیر
پااصا حب تلقین هد د در ما نده ام دستم به گیر

راهم خطر ناک و در از آی مخلصا نرا چار مساز
دارم بتو دست نیاز در ما نده ام دستم بگیر

راه طریقت هر چهار دانی ز لطف سکر دگار
بیتا به وزارو نزار در ما نده ام دستم بگیر

ای بی نظیر روز گار روی شیخ پاک نامدار
هستم به هجرت بیقرار در ما نده ام دستم بگیر

من خسته وزارت تو ام رنجور و بیما رتو ام
وزجان طلب گار تو ام در ما نده ام دستم بگیر

دارم ز جودت التجا ای سر خط اهل صفا
بنگر به حان عن گیدا در ما نده ام دستم بگیر

من جر عه نوش جا م تو جاثم فدا ای قا م تو
هر غ دام شد دام تو در ما نده ام دستم بگیر

مرغ دل من هر نفس پر هی زندان در قفس
ای هر شد فریاد رس در ما نده ام دستم بگیر

بنده رحیمی خاک تو یعنی کنم از خاشاک تو
افتاده در فتراک تو در ما نده ام دستم بگیر

۲- حینیکه در سال ۱۳۴۲ هجری قمری حضرت صاحب چار باع از سفر
حج برگشتند - ۱۶ ذی الحجه ۱۳۴۵ هجری و رحیمی به خدمت شان رسیده
فتوانست هر انب خلوصیت خود را به ذریعه قصیده غرایی ذیل به حضور شان
تقدیم نموده اند:



بـر و صـبـا بـه در حـضـرـت ضـيـا مـعـصـوـم
 کـهـا و يـگـانـه وقت اـسـت و رـاهـنـها مـعـصـوـم
 بـلـوـ کـهـ اـیـ هـمـهـ خـوـیـ توـ خـوـبـ بوـیـ توـ خـوـشـ
 خـدـا پـرـ سـتـ وـ صـفـاـ کـارـ وـ بـیـ رـیـاـ مـعـصـوـم
 زـبـوـ رـیـاـیـ توـ بـوـیـ رـیـاـ کـسـیـ نـهـ شـمـیدـ
 کـهـ جـسـمـ وـ جـنـ توـ یـاـ کـسـتـ وـ بـوـرـ یـاـ مـعـصـوـم
 دـمـیـ کـهـ کـاـ تـبـ قـدـرـتـ کـشـیدـهـ نـقـشـهـ کـنـ
 قـوـشـتـهـ فـاـمـ تـرـ اـخـامـهـ قـيـضاـ مـعـصـوـم
 وـ جـوـ دـاـ قـدـسـ توـ دـمـتـهـ گـلـ ... اـسـتـ
 کـهـ سـرـ کـشـیدـهـ خـوـشـ اـزـ گـلـشنـ عـطـاـ مـعـصـوـمـ(۱)
 توـ ئـوـیـ زـرـ وـیـ حـقـیـقـتـ عـجـیـبـهـ مـخـزـنـ فـیـضـ
 کـهـ خـاـکـ یـاـیـ توـ شـدـ هـمـ چـوـ توـ نـیـاـ مـعـصـوـمـ
 بـدـاـ دـوـ غـمـ قـشـوـ دـخـاـ طـرـتـ کـسـالـ وـ مـلـالـ
 کـهـ دـاـ دـهـ رـشـتـهـ زـکـفـ بـرـ کـفـ رـضـاـ مـعـصـوـمـ
 هـزـ اـرـ شـکـرـ کـهـ باـزـ آـمـدـیـ زـدـرـ گـهـ دـوـ سـتـ
 بـصـدـ تـجـمـلـ وـ اـنـوـ اـرـ وـ صـدـ ضـیـاـ مـعـصـوـمـ
 سـزـدـ کـهـ خـاـکـ درـتـ اـهـلـ دـلـ کـشـنـدـ بـهـ چـشمـ
 کـهـ باـزـ آـمـدـیـ اـزـ خـاـنـهـ خـدـاـ مـعـصـوـمـ
 دـچـهـاـ رـبـاـغـ، توـ اـزـ پـرـ توـ توـ گـشـتـهـ (صفـاـ)
 کـهـ خـوـشـ رـسـیدـهـ اـزـ مـرـ وـهـ وـ صـفـاـ مـعـصـوـمـ
 عـجـیـبـ گـوـ هـرـ یـاـ کـیـ زـمـوـجـ قـلـزـمـ عـشـقـ
 کـهـ کـسـ دـگـرـ نـبـوـذـ چـونـ توـ دـلـکـشاـ مـعـصـوـمـ
 نـژـادـ پـاـكـ توـ اـزـ خـاـنـداـنـ فـارـوـقـیـ (رضـ)
 کـهـ هـرـ جـنـاـبـ تـرـ اـخـوـاـنـدـهـ اوـ لـیـاـ مـعـصـوـمـ

(۱) عـطـاءـ مـعـصـوـمـ اـسـمـ دـالـدـ حـضـرـتـ صـاحـبـ اـسـتـ.

نگاه قدس تو دار دا ثر ز جوش بظون
 که هست بام و درت خویش و اقربا معصوم
 تو ئی به اصل و نسب مقندا ای اهل ز من
 خیجسته منظر و خوش خلق و خوش ادا معصوم
 زبسکه روی تو خو بست خویش و خوش
 ندیده چشم فلک چو تتو مه لقا معصوم
 زهنز لات تو کیوان یکی است پایه پست
 که هست راز تو با حضرت خدا معصوم
 به عصمت تو نیمرز ندر اهدا زمین
 که رفتنه نام شریف تو تاسما معصوم
 به یک نگاه توصیه هی رسید بظهو و ر
 که چون تو کس نبود شیخ و پارسا معصوم
 هزار شکر که دیدم ترا بخو و اب خیال
 شکفته رخ چو سمن خوب و خوشنما معصوم
 منم چو خاک درت کیمیا شوم چه عجب
 که شاک را کند از دیده کیمیا معصوم
 نهال قد تو از بـما غ شیخ سر هند است
 که نیست سرو دگر چو تـو دلر با معصوم
 میان اذجه منت خـل و قـست هـم هـمه رـاز
 کـهـمـی زـنـی بـهـ جـگـرـ نقـشـ بـیـ دـیـاـ معـصـوـمـ
 بـهـ غـائـبـاـ نـمـهـ رـبـودـیـ دـلـمـ زـ کـشـفـ قـلـوبـ
 بدـانـ طـرـیـقـهـ توـئـیـ قـطـبـ دـلـمـ بـاـ معـصـوـمـ
 بدـینـ نـمـطـ سـخـنـ اـزـ شـاـ عـرـانـ نـمـیـ آـیدـ
 چـراـ کـهـ کـرـدـهـ خـیـالـ مرـاـ سـاـ معـصـوـمـ
 بهـ نـقـشـ اـقـدـسـ اللـهـ مـیـ بـرـ دـهـمـهـ دـلـ
 زـ قـوـمـ مـتـقـیـ وـ خـیـلـ اـصـفـیـاـ معـصـوـمـ

پی امام مجدد که جدا مجدد او است
چه می شود که گیند خسته را دعا معصوم

نگویم اینکه منم تخم شر زه خان نواب
منم گدای در شاه بنا صفا معصوم

بگیرد است هرا ای امام پاک جهان
به شکر آنکه نرا گردید کبر بنا معصوم

«رحمی» از غم دل ناله میگند هبها ت
ز در دهجه ر رخ حضرت ضیا معصوم

هزار و سه صد و سی سنه است و دوی د گر
که آمد از در سلطان انبیا معصوم

(۳) زمانی که «رحمی» در مزار شریف بود یک مکتوب به اسمی ملا
صاحب شکی (چمپیل ملا صاحب) به تاریخ ۱۸ مهر میلادی ۱۳۳۴ هـ فرستاده
که اینک یک حصه آنرا تسویه می فرمائیم :

«بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ»

جمعیح حمدو صفات مرخالق ارض و سماءات راسزا است که چرا غم معرفت
را درضما بر رهروان منازل طریقت افروخته و میوه حقیقت را در باستان
شریعت اندوخته و سالان مسالک دین مبین را راه هدایت آموخته و ذات
ایشان را از برای شب روان ظلمت معاصی مشعل منیر گردانیده اگر چه
بی نیاز است اما در بیان رحمتیش بروی نادمان عصیان باز گرد گاویست
قدیم و عظیم و بی مثال ولایزال و بی چون که آینه مبارکه کن فیکون فقط
از دیوان حکمت و صنعت اوست و قل هو الله احد اشاره برو وحدانیت اوست و آیه
الله الصمد نکته از پیغمبر کی و حشمت اوست لم یلد و لم یولد اینما تی بر پا کی و بی مثالیت
اوست و لم یکن له کفوأ احد ایمانی از عزت و جلالت اوست .

وهزاران درودنا محدود بران شهسو ار عرصه ایوان لامکان که
 سیدا المرسلین و شافع المذهبین حرفی از او صاف دفتر رسالت اوست لولاک لاما
 خلقت الا فلاك ثبوت مؤ کد بر جلال وعظمت اوست - اما بعد کمترین بند گان
 حضرت کریم اعني عبدالرحیم به خدمت سراسر رفعت و سعادت جناب مستطاب
 هرشد بالتحقيق و مشفق بالتصدیق هادی هسافت پیمان طریق طریقت و مقتدی ای
 علماء اهل شریعت مخزن نقد شرافت معدن جوهر کرامت دانای اسرار
 خفی و جلی مهر با ان میجان تمامی و همکنی ملاصاحب شکی که به عمر خویش
 سخنی از مخالفات شرعی نه گفته و شبی بی مادحق بر بشتر غفلت ذخیره و ظیفه
 شب و روزش ذکر هولاست و کلامش سراسر رهنما قربتش کیمیا است و گرد
 آستان صومعه اش از بهر چشم دلهای مخلصان چون تو تیای نور دیده
 افزا معروض میدارد که درینوقت این مخلص بی ریا چشم سررا مانند
 غنچه یوشیده و دیده دل را از روی تصور کشاده اگر جسم زار هبجورم در شهر
 هزار از میحفل سراسر اثار آن مرشد ذو الاقتداء دوراست جان نا نوا نم
 بحضور صاحبی در چمبیل بدست بو سی حضور صاحبی هسرور اول عرض
 هیکنم که السلام عليکم السلام عليکم السلام عليکم دو م احوال خو در امی
 و گارم اخ

مددو حین شاعر :

«رحیمی» یک شاعر هسته‌گنی الطبع بود و از راه تملق مدح کسی نه کرده
 اما در مدح اشخاص حقدار قصائدی نوشته که برخی از آن بمناسبت
 خوانند گان کرامی رسانیده می شود :

قصیده در وصف یکی از احبابا که در یوم شنبه نهم شهر ذوالحجہ الحرام

سنه ۱۳۲۳ نوشته شده

هر کس چو عبدالله شود کز نفس و شیطان بگز رد
 در خدمت دین متین از جسم و از جان بگز رد

بعد تهجد نیم شب شا غل شود با ذکر رب
خود تیر آهش بی تعز از اوچ کیوان بگزرد
در روضه شاه نجف یا بد نهاد نی صد شرف
هم در داش مهر عمر بو بکرو عثمان بگزرد
غیر از خدای داد گر چیزی نخواهد از د گر
دست دعا یش هر سحر بر لطف رحمان بگزرد
سالار ملکت هاشود سرد ار گردد در جهان
صادر نگردد زوچنان کز مهد و پیمان بگزرد
قی مال شاهنشه خوردنی از گدا و اغنية
کارش بود صدق و صفا وز کذب و بهتان بگزرد
در خادمان شاه دین مثلش نیا بی با یقین
گر پیک فکرت بر زمین هر سو خرامان بگزرد
راضی شود ازوی خدا خود خلق گردد زورضا
با اخاصه هرشیخص گدا بروی ثنا خوان بگزود
شاه عدالت انتظام خواهد و را خوی مقام
سالار و سردار کرام بروی چو فرمان بگزرد
در خطه ام البلا د با قی کجا ما ند فساد
اهل سماع از چنگ و نی بل از نیستان بگزرد
گیرم که خصمش عارضان گردند بهر نیم نان
بر چشم هریک ز اسمان صد تیر ینهان بگزرد
آنندم که گردد خشمناک شیری زیان غلط بخاک
وز کرده نا کردنی هر کس پشیما ن بگزرد
و آن لحظه کز فرط کرم بیند به مظلومان غم
اندوه و ما نمیک قلم زانها گریزان بگزرد

قصیده دیگر در مدح

ای عنا بات الهی حا فظ جان شما

باد ساری در بلاد بلخ فرمان نمای

هی س-زده هر حکومت مر ترا اندر بغل

زا نکه بر دولت نیاید هیچ نقشان شما

هر که با سر پنجه زور تو ز چند عناد

دید مش تعجیل تریکسر گر بزان شما

حا کم دین پروری کز جان دعا گوی تو ام

تا که جان دارم به تن هستم فنا خو ان شما

کوه هم دارم به دوش دل ز جور روز گزار

ور نه حالا منظم می بود دیو ان شما

کرده ام وصف ترا چیزی که داری در نهاد

نی که مر گبارده ام بیرون زمیدان شما

حضرت افزای تمامی حا کما فی بال میقین

نظم چون امن صد هزاران بار قربان شما

گشته اخوی مقام خسرو خاقان و قار

باد دائم این لقب شمع شبستان شما

بان خواهد هاند دیگر در ره فسق و فجو ر

هر که شد باسته ز تجیر ز هد ان شما

گر بود کوه بلا اندر رهت با صد شکوه

می رود چون خس به موج اشک طوفان شما

مر ترا خواهم که دارد حق تعالی می ترم

ره نیا بد مکر شیطان سوی ایما ن شما

چون بصحرای جزا خورشید سوزان سر کشد
باد برسر لطف مولا سایه گردان شما
با چنان حشم سلیمان داشت با هوری نظر
من چو آن مورم بجان منون احسان شما
خار چشم کینه ورزان تو گشتم زان سبب
میز قم سوزن بچشم کینه ورزان شما
انبیا راه هزاران بودد شمن در جهان
گرچه جسم شان شرافت داشت بر جان هما
تا که هستی در جهان باشی عزیز و محترم
اطف حق بادا همیشه شامل جان شما
چون گلستان ارم خرم بود خلقت بخلق
بلبل طبع نواسنجه گلستان شما
وه چه خوش نامی که (عبدالله) می باشد ترا
منصب سالاریء بلخ است ارزان شما
عالی حیران عزو منصب و جاه تو شد
یك (رحیمی) والله چشمان گربان شما
باد و افق این چنین خوی تو اندر راه دین
تا زخوی تو جگر خون باد شیطان شما
ای شفیق مخلصان و مشفق بیچار گان
گرچه نادان توام اما ثنا خوان شما
عرض حال خود نمودم در یکی بیت فیاض
بر گ سبز و تحفه در ویش قربان شما

مخمس در مدح

فملک بر صفحه غبرا چو نقش او بهاران زد
 نسیم خوش وزیدو نسلکهتی بر لاله زا وان زد
 دلم بلبل صفت فریاد خوش زین سان هزاران زد
 ذهی سردار دین پرور علم بر روز گاران زد
 که دست عدل وی مرهم بزخم دلفگاران زد

داش از بس تلاطم رشك موج دجله و عمان
 بخو عادل به جان عابد بچشم از خوف حق گریان
 زعدلش مدعی انگشت حیرت برده بر دندان
 زکابل چون برون آمد بعزم ملک تر کستان
 ز قوس غصه هانا و لب جان ظلم کاران زد

خلائق هر ده عزم و را چون نیک بشنو دند
 همه ابواب عیش و خرمی برخویش بکشو دند
 بعهدش غصه دوران ز نقش سینه بزر دند
 زنا نیز قدومش مردمان بلغ آسوده
 که سنگ عدل را اول بفرق گار داران زد

ترحم کرد بروی گرد کار جمله آشیان
 که گشته سالم راه خدا و نایاب والا
 کنند اکنون دیر خا طرم از بهروی انشا
 بدارد حق تعالی مرورا باحشمت و تقوا
 ز بهر این که دست مرحمت برخا کساران زد

سراسر هعدن داد است وهم سرچشمہ ایمان
 که عالم گشته بر گردار نیکش سربسر حیران
 به تیغ حق پرستی ریش کرد و سینه شیطان
 کهی بر اطف حق شادان گهی از خوف وی گریان
 دلش بحیثیت بی پایان که امواج هزاران زد

تمامی مردم معموم گشت از جو رها بیـــم
 سرور و فرحت و عیش و طرب شد حاصل عـــلــم
 بگیرد انـــ تمام عـــ اــ جـــ زـــ انـــ خـــ ســـ تـــ هـــ رـــ اــ دـــ رـــ دـــ مـــ
 چـــ انـــ عـــ دـــ اــ شـــ فـــ رـــ اوـــ اــ وـــ اــ نـــ شـــ دـــ کـــ تـــ رـــ کـــ ســـ تـــ اــ نـــ زـــ مـــ بـــ خـــ رـــ

شد و صد خنده شادی به شهرستان ایران زد

بود پرهیز گـــار مـــال مـــرـــدـــ اــزـــ قـــرـــ اــنـــ تـــاــخـــ ســـ
 چـــ نـــ انـــ گـــ بـــرـــ دـــ مـــ تـــ اــعـــ عـــ اــ جـــ زـــ انـــ اــ بـــ ظـــ اــ لـــ مـــ اــ نـــ وـــ اــ پـــ ســـ
 کـــهـــ گـــوـــ بـــدـــ صـــاــحـــ بـــ مـــالـــ اــیـــ نـــقـــدـــ رـــغـــورـــ اــســـتـــ هـــاــ رـــ اــ بـــ ســـ
 کـــســـیـــ رـــاــزـــ هـــرـــ ئـــ نـــبـــودـــ کـــهـــ تـــیـــغـــ کـــینـــ زـــنـــ دـــ بـــرـــ کـــســـ

کـــهـــ دـــاــدـــ شـــیـــغـــ عـــبـــرـــ تـــرـــ رـــاــبـــهـــ خـــوـــیـــ کـــیـــنـــهـــ دـــارـــانـــ زـــدـــ

شـــهـــنـــشاـــهـــیـــ کـــهـــ بـــیـــچـــونـــ وـــخـــداـــوـــنـــدـــاـــســـتـــ وـــهـــمـــ یـــاـــ وـــرـــ
 کـــرـــیـــمـــ وـــکـــرـــدـــ گـــارـــ وـــمـــالـــکـــ اــحـــمـــلـــکـــ وـــکـــرـــمـــ کـــســـتـــرـــ
 بـــدـــاــرـــدـــ هـــرـــوـــرـــاـــ باـــخـــلـــقـــ نـــیـــکـــوـــ دـــاــوـــهـــماـــ یـــلـــاـــســـرـــ
 چـــنـــانـــ صـــاــئـــمـــ بـــوـــدـــ دـــائـــمـــ زـــچـــیـــزـــ اــشـــتـــهـــ یـــرـــ وـــرـــ
 کـــهـــ بـــرـــقـــ حـــســـرـــ تـــشـــ لـــمـــعـــانـــ بـــجـــانـــ رـــوـــزـــهـــ دـــارـــانـــ زـــدـــ

بـــیـــاـــ بـــشـــنـــوـــ زـــمـــنـــ حـــرـــفـــ رـــمـــوـــزـــ نـــکـــتـــهـــ پـــیـــمـــاـــ ئـــیـــ
 کـــهـــ گـــوـــیـــمـــ هـــرـــ تـــراـــ توـــصـــیـــ خـــلـــقـــشـــ رـــاـــ بـــهـــ اــیـــهـــاـــئـــیـــ
 بـــهـــ فـــرـــقـــ نـــفـــســـ شـــیـــطـــاـــ نـــیـــ زـــدـــ دـــ یـــکـــســـرـــ کـــفـــ پـــاـــ ئـــیـــ
 زـــســـوـــزـــ ســـیـــنـــهـــ حـــســـرـــ تـــ فـــزـــایـــ بـــرـــقـــ آــســـاـــئـــیـــ

هزـــارـــانـــ شـــعلـــهـــ اــنـــدـــرـــخـــرـــمـــنـــ پـــرـــهـــیـــزـــ گـــارـــانـــ زـــدـــ

یـــکـــیـــ رـــوزـــیـــ بـــدـــیدـــمـــ مـــرـــ وـــرـــاـــ اــنـــدـــرـــ ســـرـــ مـــهـــ بـــرـــ
 زـــخـــوـــفـــ حـــقـــ تـــشـــ چـــونـــ بـــیدـــلـــرـــ زـــانـــ بـــوـــدـــ چـــشـــمـــ تـــرـــ
 اــزـــانـــ پـــســـ گـــشـــتـــهـــ اــمـــ بـــرـــخـــوـــیـــ خـــوـــبـــشـــ وـــالـــهـــ مـــضـــطـــرـــ
 بـــهـــ چـــشـــ ســـرـــ عـــیـــانـــ دـــیـــدـــ بـــهـــدـــشـــتـــ شـــادـــیـــانـــ یـــکـــســـرـــ

رـــهـــ ســـیـــلـــ هـــلـــخـــ رـــاـــ بـــاـــ ســـرـــشـــکـــ هـــمـــ چـــوـــ باـــ رـــاـــ نـــ زـــدـــ

زدر گاه خداوندی چو بر وی جود وا حسان شد
سر شکش حسرت ا فزر ای ضمیر ا بر نیسان شد
به آب دیده اش هر مشکل سر بسته آسان شد
از ان بحدلش جوشان و چشمش گوهر افشاران شد
که دست التجا بر روضه هر چار باران زد

خلايق گشته مرا حسان او را خادم و چاکر
منم مداح ا خلاقش ز بهر حق نه بهر زد
نشارش میکنم از جان و دل صداین چمنین دفتر
مشرف حاجیء دانا که سردار است و دین پرور

که تا ظل عنايت بر سر ما تم شعار آن زد
مکن ای بد گمان از وی شلایت از سیه روئی
سبق بردہ ز کسری در عدالت از نکو روئی
شب و روز است با خلق خدا با طرح دل پیوئی
ز بهر صد چو من غر بت گزین از بس خدا جوئی

نو ازش ها نهود و دور باش بهر داران زد

خدا ارزان گند بروی تمام مقصد و گامش
سمند سر گش اقبال بادا تا ا بیدر ا همش
شو د لمب یز شهد این جهان و آخرت جامش
خواش بر حال سالاری گه (عبدالله) بود نامش

گهی از راه حق جویی علم بروز گاران زد

نیا ید از د بیر خامه من شرخ ا نهاد فشن
چسان پر دا زم از کیفیت بسحر دل صافش
حباب آسا بود نظم بموج دیده او قافش
ولی موزون کشیدم نغمه هوزون به او صافش

تو گوئی بلبل شید ا نوا بر لاله زاران زد

بیما عبدالرّحیم و فاش تدر کن قصه را زش
 که نبود در هرات و قندھار و بلخ انبازش
 شب و روز است ذکر حق ایس و یار دهها زش
 همی خواهم به الطاف خداوندی سر افراد زش
 بو صخش منشی طبیع قلم هر هوشها ران زد

ذر تهنیت

دخست از کلک فکرم چون خط انشا برون آید
 نسای پادشاه جمله اشیا برون آید
 شهنشا هی که شاهان را زیجود اوست زیسب و فر
 بحکم مهر غکان داماهی از در یا برون آید
 زلطف عام او گاهی به فرق شر قیان پر تو (۱)
 زبرق روی شاه مشتری سیما برون آید
 همان شاه عدالت فرسراج ملت و دولت
 که با نور رخش صد ظلمت از دلها برون آید
 طلو ع شمس راما زاده و رودم و کب خسرو
 کزو ملک خواطر از شب یلدای برون آید
 ندا رم سیم وزر تا در رکاب هو کبش ریز
 همگر از بحر فکرم اولوی لا لا برون آید
 شه و الا نثار اد ما چو تخم عدن بیفشا ند
 به تحسیش زگرد و خوشجو زابرون آید
 پیروی از قدماء !

درین شک نیست که هر نویسنده در عصری که بسر هی بر دقوای روحی
 وجسمانی او تحت تأثیر شرایطی هی باشد که همان شرایط بعینه بدون

(۱) از شرفیان مراد اهالی ولایت مشرقی است.

کیم و کیاست نویسنده دیگری را در عصر دیگری و با درچای دیگری تحت
قاشر خود گرفته نمی‌باشد . عصر و زمان ، محیط فامیلی و تربیتی ، کمیت
و کیفیت تحصیلات ، عادات و اعنةات قومی یک شاعر از دیگر شاعر و از یک
نویسنده از دیگر نویسنده حتماً هسته اُن می‌باشد که این تباین هوثرات
(به کسرث) موجب تفرقه هوثرات (به فتح ث) می‌شود و چون شعر یک‌تا نه
وسیله اظهار تهییج و تاثیر همین هوثرات و سایر آن می‌باشد لهذا طبعاً و
قاعده قاً شعر یک شاعر در تمام مشخصات لفظی و معنوی از شاعر دیگر جدا
می‌شود که به این ترتیب تعیین و تحدید یک سبک برای چندین شاعر مشکل
و تقریباً نامحکم ثابت می‌شود انسان حکم کرده‌نمی‌تواند که هر شاعر دارای
سبک علمیه مدنظر به فرد خود است - اینکه همکن است که آثار یک شاعر
متقدم درما تحت الشعور شاعر متآخر اقوذ کند و شعر شاعر متآخر صبغة
شعر شاعر متقدم را بگیرد و تایک اندازه شیاهت لفظی و با معنوی بینا
آرد - اگر به این اخذ صبغه اطلاق اتجاد سبک شود پس این گپ علمیجه
است! - به گمان از اصل مقصد دورافتادم - خیر! این عادت نویسنده‌گانها است
که اصل مطلب را گز اشته و اکثر آحادیه هی رواند - چه می‌شود که اگر این
نوشته من رنگ نوشته کدام بناغای دیگری را گرفته باشد درحالیکه خود من
ذاهنوز رنگ جناب خود کدام نویسنده را نه گرفته‌ام و از خود رنگی دارم
و یا اینکه ساده و بی‌رنگ هستم ! هي آئیم به اصل مطلب :

چون تمام آثار مرحوم «رحیمی» در دست نیست امداد حکم کرده نمی‌توانیم
که شعر شان به رنگ سبک کدام شاعر قدیم بوده یا خیر ؟

فقط چند هیمس او بر غزل حافظه بیدل و قدسی بدمست آمده که بدایوسیله
ایمات علاقه شان به شعر شurai فوق شده می‌تواند - و نیز می‌گویند که در
پنجم مرحوم اشعار «رحمان بابا» را دوست داشت و (اندیشهای ملی پنجمو)
خیلی خوش شان می‌آمد و بعضی اندیشهای هامی ساختند .

اینک نقل هیمسات مذکور :

میخمس بتو غزل حافظ

دلا گر صدق داری هم یقینی
 بیا بشنو حدیث دلنشیمنی
 زهندقو لات حافظ اینچنینی
 سحر گهره روی درسر زمینی
 همی کفت این معما با قرینی
 همی کرد از بر آن ساده اوصاف
 به صد جوش و خروش از روی انصاف
 چو مستی کوزند از عاشقی لاف
 کهای صوفی شراب آنگه شود صاف
 که در شیشه بماندار بعینی
 قرا چون راز پنهانی نه باشد
 عقیق خاطرت کـاـنـی نـهـ باـشـد
 چو خوبت خوی سلطانی نـهـ باـشـد
 گـرـ انـکـشـتـ سـلـیـمـاـ اـیـ نـهـ باـشـد
 چـهـ خـاـصـیـتـ دـهـ نـقـشـ نـگـینـیـ
 اـسـاـسـ فـخـ بـفـگـنـ اـیـ رـیـاـ کـارـ رـیـاـ ئـیـ سـبـحـهـ زـنـارـ استـ بـگـزارـ
 بـیـاـ درـ مـیـحـفلـ رـنـدـ اـنـ خـمـارـ خـداـ زـانـ خـرـقـهـ بـیـزـارـ استـ صـدـیـارـ
 کـهـ صـدـبـتـ باـشـدـ شـدـ شـدـ درـ آـسـتـیـمـیـ
 هـنـهـ اـیـ شـیـ خـبرـ کـرـ دـارـ مـاعـیـبـ کـهـ بـسـ اـمـیدـ هـادـارـ بـمـ درـ جـیـبـ
 اـگـرـ چـهـ فـعـلـ بـدـدـارـ بـمـ لـارـ بـیـ درـونـهاـ تـیرـشـدـ باـشـدـ کـهـ اـزـ غـیـبـ
 چـرـاـغـیـ بـرـ کـنـدـ خـلـوتـ نـهـینـیـ
 شـرـیـعـتـ گـرـ چـهـ اـنـ وـارـ عـیـانـ استـ حـقـیـقـتـ مـخـفـیـ وـسـرـ نـهـانـ استـ
 خـداـ بـرـ عـاـ صـیـانـ بـسـ مـهـرـ بـانـ استـ مـرـوتـ گـرـ چـهـ نـامـ بـیـ نـشـانـ استـ
 نـیـازـیـ عـرـضـهـ کـنـ بـرـ نـازـ نـیـمـیـ
 اـگـرـ دـارـیـ دـلـ صـافـیـ وـ رـوـشـنـ شـنـوـ پـنـدـ مـتـیـنـ اـیـ صـاـ حـبـ فـنـ
 مـکـنـ چـونـ موـرـ مـیـلـ اـجـمـعـ کـرـ دـنـ ئـوـابـتـ باـشـدـ اـیـ دـارـ اـیـ خـرـمـنـ
 اـگـرـ حـمـیـ کـنـیـ بـرـ خـوـشـهـ چـینـیـ
 هـرـوـ بـرـ سـوـیـ هـرـ دـارـ هـمـ چـوـ گـرـ گـسـ قـنـاعـتـ بـیـشـهـ حـوـدمـیـ کـنـ وـ بـسـ
 هـنـهـ دـلـ بـرـ قـبـاـ وـ نـوـبـ اـطـ اـسـ نـهـیـ بـینـمـ نـشـاطـ وـعـیـشـ درـ کـسـ
 نـهـ دـرـ مـانـ دـلـیـ نـیـ درـ دـدـ دـینـیـ

غرورت هاشان زر درو ئى است دل بشلاسته طرح هشکبوئى است
سر افگنده آنجا آبرو ئى است اگرچه رسم خوبان تندخوئى است
چه باشد گرسازد با غمینى

نه از رو حائيون عرش و کرسم نه در روی جهان ما نند عرس
نه حافظه از شیـراز فـرسم در میخانه بـکشا تـا پـرـسم
مال حال خود از پـیـش بـینـی

منم یـابـندـجهـلـوـخـودـپـسـنـدـیـ نـدـیدـمـرـنـگـ وـبـوـیـبـهـرـهـمـنـدـیـ
نه دـانـاـرـاستـعـلـمـآـگـاهـمـنـدـیـ نـهـهـمـتـرـاـمـیدـسـرـبـلـنـدـیـ
نه دـعـرـتـرـاـکـلـمـیدـآـهـنـیـنـیـ

مخمس بر غزل حافظ

عاـقـبـتـکـلـشـنـایـامـخـزانـخـواـهـدـشـدـ
یـاـغـبـانـدرـخـورـخـودـنـعـرـهـزـنـانـخـواـهـدـشـدـ
باـزـبـرـصـنـعـتـخـودـجـلوـهـکـنـعـانـخـواـهـدـشـدـ
نـفـسـبـاـدـصـبـاـمـشـکـافـشـانـخـواـهـدـشـدـ
عاـلـمـپـیـردـگـرـبـارـهـجـوـانـخـواـهـدـشـدـ

سنبل زلف سیـهـ بوـیـ چـمـنـ خـواـهـدـدـادـ
نـکـهـتـمـرـهـمـهـرـاـجـانـبـیـدـنـ خـواـهـدـدـادـ
بلـبـلاـنـزـرـاـزـکـرـمـاـجـرـسـخـنـخـواـهـدـدـادـ
ارـغـوـانـجـامـعـقـيـقـيـبـهـسـمـنـخـواـهـدـدـادـ

چـشمـنـرـگـسـبـهـشـقاـبـقـنـگـرـانـخـواـهـدـشـدـ
نـفـسـاـمـارـهـفـگـنـدـاـسـتـنـرـاـاـقـدـرـقـيـدـ
تاـبـهـکـيـهـنـتـگـاهـوـسـکـشـيـهـ جـمـشـيدـ
کـاـفـرـعـشـقـشوـوـبـادـهـپـرـسـتـجـاـوـيـدـ
ماـهـشـعـبـانـمـدـهـاـزـدـسـتـقـدـحـکـيـنـخـورـشـيدـ

ازـفـاظـتـاـشـبـعـيـدـرـمـضـانـخـواـهـدـشـدـ

مخمس بر غزل حافظ

ای غلام حضرت شاه هفیلان غم مخور
میرسد بوی وصال همد مجان غم مخور
دیده‌ها روشن شود زان ماه تابا نغم مخور
یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلیه احزان شود روزی گلستان غم مخور

گو هرین آویزه ناصح زگوشت رد ملن
وانچه فرماید نرا نفس لئیم کرد مکن
بنده سلطان عشقی خویش را مرتد مکن
ای دل غمیده حالم به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به ساما نغم مخور

گرچه جز رویش غم دوران بیاد ما نگشت
آن نسیم خوش به گلزار و داده نگذشت
روشنی در فرقتش گرد سواد ما نگشت
دور گردون گر دوروزی بر مراد ما نگشت
دائماً بکسان نمائد حال دوران غم مخور

آنکه قربان قدومش باد صد جان و بد ن
دلبر کان حیا حسن زمین و هم زمین
صیحدم خواهم وصالش راز اطف ذالمین
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چنر گل بر سر کنی ای مرغ خوش خوان غم مخور

واعظا بر اشک خو نیعم منه از طعنہ عیوب
در کرامات شهنشاهم هیا و رشك و ربیب
سرفرو بر تاکنی نقش خیالش را بیجه عیوب
هان هشو نومید چون واقف نهائی زاسرار غیب
باشد اندر پر و باز یهای ینهان غم مخور

بواهوس اند تنعم بوی دلداری نیافت
خودنما ازبس ریا سر مايه کاری نیافت
تانه شدآهو جگر خون مشک تا تاری نیافت
اهر که سر گردان به عالم گشت غم خواری نیافت
آخر الامر او به غم خوا ری رسیدهان غم مخورد

ای فرو افتاده در دام هوادهم درم
گر همی خواهی که گردی مجرم بزم حرم
شکر حق گو روزوش بـ کشـرـتـ در دـوـالـمـ
در بیان گربشوق کعبه خواهی ز دقدم
سر فـ نـشـهـاـ گـرـ کـنـدـ خـارـ مـغـیـلـانـ غـمـ مـخـورـ

هیکنم شورو فغان ازشوق گل چون عند لیب
بد گهر بد گـوـ چـهـ مـیدـاـ آـذـ زـاسـرـارـ عـجـیـبـ
ناشود حال مرا روزی و صـالـ گـلـ نـصـیـبـ
حالـماـ وـ فـرـقـتـ جـاـ نـانـ وـ اـبـرـ اـمـ رـقـیـبـ
جمله میداد خدای حال گر دان غم مخور

بیخ پندار و هو ارا تنگدستی بر گـنـدـ
نخل قزویر وریا را زور دستی بر گـنـدـ
بیشتر این رشته را ما تم پرستی بر گـنـدـ
ایدل ارسیل فنا بنیاد عـسـتـیـ برـ گـنـدـ
نوح باشد تا که گـشـتـیـبـانـ زـطـوـ فـانـ غـمـ مـخـورـ

مهممس بـرـ غـزـلـ بـیدـلـ

پـسـ اـزـ عـهـدـ یـکـهـ اـنـدـرـ مـحـفـلـ قـالـواـ بـلـیـ کـرـدـمـ
غم عشق تراده مـغـزـجـانـ خـوـیـشـ جـاـ کـرـدـمـ
بهـ قـیـعـ خـاـکـسـارـیـ مـدـعـیـ رـاـ سـرـ جـدـاـ کـرـدـمـ
غـبارـ خـودـ بـهـ طـوـ فـانـ دـادـمـ وـ عـرـضـ وـ فـاـ کـرـدـمـ
پـیـاـمـ عـشـقـ رـاـ تـمـهـیدـ اـظـهـاـ رـاـ یـنـ چـنـیـنـ بـاـ یـدـدـ

بیازاهدا گر داری بدل ذوق تو لا یش
ز خود بیرون شووزان پس نظر کن بوجلا یش
غبار آسا فناشو قابه بوسی از کف پا پش
ز پا ننشست آتش قانه شد خا کسترا جزا یش
بسعی نیستی هم غیرت کار این چنین باشد

بیاد چشم مخموری دل میتاب میکردد
زموج دل دو چشم دجله سیتاب میگردد
بسنطور دلم از غم چنان مضر اب میگردد
بتار گر زنی ناخن صدا بیتاب میگردد
در آغوش بساط یکدلی بار این چنین باشد
سویدای دلم آخر به هجر از دردطا عون شد
ز سیلا ب سر شکم دیده چون دریای جیحون شد
در بن وادی هزار آن قیس سر گردان و مجنون شد
نه خواندم مرثه نم ریخت دل گفتم نفس خون شد
به درس عجز مطلب راس تکرار این چنین باشد

جرس شور و فغان دارد که بس دور است آن منزل
توازن کبیر و بها کی شود مقصود دل حاصل
بر و عبدالرحیم و گیر دست مرشد کا هل
نفس هر دم ز قصر عمر خشتی مپکند بدل
بن تعییر این ویرانه معمار این چنین باشد

مخمس بر غزل قدسی
تا دیده ام رخساره زلف پر بشان در بغل
قیر تأسف خورده ام مر لحظه پنهان در بغل
مجنون صحرای غم خار مغیلان در بغل
دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل
چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل

ای داده نقد دل ز کف بر جمیس بی سامان گرو
د نیا و عقبا را همه عاقل نه دارد نیم جو
در راه خاصان خدا کمتر ز خاک را هشتو
با این دل بی معروفت در مجلس خاصان مرو

مینای خالی چون بری در بزم رندان پر بغل
دل داده ام بردوی تو ای دلار بای ناز نین
هردم رو د آهم ز غم ناسقف چرخ هفتمنی
بالای سرو ناز تو حسرت فز ای حور عین
هر گردش چشم ترا صد ملک چین در آستین

هر حلقة زلف ترا صد کافر ستان در بغل
ای و اله نقش درم شید ای ذرات فتا
سر گشته لهو و لعب پا بسته دام هوا
از خواب غفلت شوبرون یکد مز بهر کبیر یا
حال فلیخ را بیین با حق نمود او آشنا
فسگرفت او بر کام دل آنمه کنغان در بغل

خواهم ز بس آنبوه غم بر تن نما ند جا معمه
با این تغافل های آن سنگین دل خود کی مه
گر شرح حال دل دهد چندین هزار ان خامه
در روز محشر هر کرا باشد بدستش نامه

من نیز حاضر می شوم تصویر جان در بغل
غزل در جواب صادق

می کشد جوش غمت امواج آب از جسم من
می رهد در ما نمت آهی خواب از چشم من

نمای بروی آشینت چشم زارم گشته باز
در هشام می زسد بوی کباب از چشم من

یک جهان افسانه شد، از ماتم چشم هنوز

تبیّنم غم می برد تا آ فتاب از چشم من

آنقدر در اضطراب افنا ده ام کزوی لطف

عالی را دل گرفته اضطراب از چشم من

بسکه کردم گریه از هجر رخ گلگون تو

اشک حسرت میچگد هم چون گلاب از چشم من

گر بدینسان می رو دیلاپ اشکم در کنار

عاقبت تعصیر دل گردد خراب از چشم من

در بیا بان فنا هر دم «رحیمی» انتظار

می شود تا پرشود گرد شراب از چشم من

اولاد رحیمی :

ا گرچه شاعر و فویسنده را آنرا ش تاقاف قیامت زنده میدارد اما اولاد

صالح یکی از بقایا ئی است که بعد از مرگ به نیکنامی اسلامی افزایید.

بنا بر آن در ضمن معرفی «رحیمی» بد نیست اگر از اولاد او نام برده شود :

۱- پسر بزرگ س او از بطن آن عیالی که از صافی کنرها گرفته

بناغای عبدالله خان «رحیمی» نام دارد. نامبرده میگوین باذوق و سلیقه

هوشیار و داشتمند، آزموده و تجربه کار است اگرچه در طفولی او مثل سایر

برادران خود از سایه عطوفت پدری محروم گردیده اما ذکاوت خدا دادش

با قوّه سعی و عمل او توان گردیده و اورا یک شخص فعال و کارکنی بار آورده.

نامبرده به شعرو ادب علاقه مفرطی دارد و در پیشتو اشعار نگینی می نویسد اما

بارگران زندگی برایش آنقدر فرصت کامل نمی دهد تا در گلستان شعرو ادب

نغمه سرائی نماید بلکه در میدان عمل دورشته های مختلف هامو ریت نموده

تا آنکه بحیث حاکم کامه اشغال وظیفه امودند بر علاوه از نقطه نظر واجبات ملی در راه آزادی پیشوای نستان مطابق حال و شان خود از صمیم دل میجاداند و مجاهده نموده علاقه او به مسئله آزادی پیشوای نستان وارد مرحله عشق فنا پذیری گشته است فعلاً عمر او بطور تخمین در حد و ده سال است.

۴- فرزند ارجمند بیگر شان که از طرف مادر بسادات کنرمفسوب است بنا غلی سیدر حمن خان «باور رحیمی» شاعر رونویسنده زبان پیشوای است قامبرده یک شاعر انتقادی بوده و فکر اصلاح طلبی او خیلی عالی است. اشعار و مضامین او مسلسل در جرائد کشور نشر گردیده و مورد قبول خوانندگان است. به قرقی جامعه و بیداری تو دفعه عشق و علاقه خاصی دارد. شمامیتو نیز که آثار پیشوای شان را کدام مدل کامل شخصیت شان است در جرائد مطالعه فرمائید. او نیز مدل پدر خود دارای طبع آزاد و سرشاری بوده لهذا دائمآ آواره و پر یشان است.

او نیز در شتی های مختلف مأموریت نموده فعلاً در قندھار است.

۳- بنا غلی محمد طاهر خان «طاهر رحیمی» پسر عبد الله خان فوق الذکر و نواسه مرحوم رحیمی است که فعلاً دوره تعلیم او به سر نرسیده و در صنف (۸) حریبی بنویخی از برای دفاع وطن درس سر بازی را فرامی گیرد او نیز دارای استعداد شعر و شاعری بوده و بعضی اشعار او در جریده «زپری» و اتحاد مشرق منتشر گردیده.

امید آمیت که در آینده بر علاوه اینکه شاعر خوبی بار آید در اه حر است وطن مصدر خدمات قابل قد رسی شود.

باقی آثار رحیمی :

متاسفانه آثار کامل رحیمی فعلاً در دست نیست فقط چند پارچه که به مارسیده اینکه نقل می شود.

مخمسات

(۱)

فروش کردم هژه از بهر قدومش چو ز مین
آمد آهسته ببالین من آن ما ه جمین
کوش بر گفتة او باز فمودم زیـین
سر فرا گوش من آورد با او از حزین
گفت کای عاشق شوریده من خـوابت هست؟

گفتمش خواب چه باشد چو بود دیده گـزـند
من زسودای تو آموخته ام اینـك پـنـد
که بجز باده چشمـش زـهـمـه دـیدـه بـمـنـد
عاشقی را که چـنـیـن بـادـه شـبـگـیرـدهـنـ.

کـما فـرـعـشـقـ بـودـ گـرـ بـمـودـ بـادـه پـرـست
گـشـهـ اـمـ تـاـ کـهـ بـزـلـفـ سـیـهـشـ بـنـدـ وـ اـسـیـهـ
نـخـرـمـ بـادـ وـ جـوـیـ نـقـدـ هـمـهـ عـالـمـ بـیـرـ
وـرـدـ هـنـ نـیـسـتـ بـجـزـ آـهـ وـ فـغـانـ شـبـگـیرـ
برـوـایـ زـاـهـدـ وـ بـرـ درـدـ کـشـانـ خـرـ دـهـ مـسـگـیرـ

کـهـ نـدـادـ نـدـ جـزـ اـیـنـ تـجـفـهـ بـمـ اـرـوزـ الـستـ

(۲)

افتاـ دـهـ دـلـ بـهـ بـسـتـرـ اـنـدـ وـ هـ وـ هـ نـمـتـ
عالـمـ زـفـرـقـتـ توـ فـقـادـهـ اـسـتـ درـ غـمـتـ
صـدـهـاـسـتـ مدـحـ خـوانـ چـوـهـسـيـحـاـ وـ هـرـيمـتـ
عـرـشـ مـجـيدـ اـزـ شـرـفـ گـرـ دـ مـقـدـمـتـ

زانـ اـرـتفـاعـ يـافتـ کـهـ شـدـ يـاـ يـمـاـلـ توـ
هـمـلـ توـ درـ هـلـكـ نـبـوـ دـمـعـدـنـ کـمـاـلـ
آـدـمـ زـنـابـ روـیـ توـ شـدـ صـاـحـبـ جـمـاـلـ

سر گشته مفکر ان تو در تیه ضلال
ای قرب توبه قرب خدا و ند ذوالجلال
والنجم آیتی است زفر خندوه فال تو

ای رحمت خدا که بهشان تو آیتی است
مارا خیال روی تو هردم بشاری است
هر نکته از کلام تو بهتر هدا یتی است
از چشم نرگسین تو مازاغ اشا رتی است
شد تو تیای دیده ز گردغزال تو
ای اکمها ن معصیتی را تو رهنما
گردید یک نگاه تو بهتر ز کیمیا
أهل ابیت فرزون زد و صد چشمہ بقا
پاسین وقل کفی ومز مل نراسزا
الکوثر است ماء معین وز لال تو

واجب نهی بلاشك و هستی ز مملکات
لیکن زیر تو عیان گشته شش جهات
بردی به بار گاه خدا چونکه طیبات
زور تو تافت بر سر خاصان کامنات
خورشید پر تو بست ز حسن جمال تو
ای او لین بر تبه و آخر شده عیان
یک شمه زوصف تو اسرار کن فکان
دارم امید نیم نظر از تو هر زمان
ای شهسوار عرصه ایوان لا مکان
قوسین گشته ملحق قوس هلال تو

(۳)

آ شفته دل بز لف یر بشان کیستم ؟
افتا د در منازل هجر ان کیستم ؟
مقتول من زناوک مژ گان کیستم ؟
حسرت شهید نر گس فستان کیستم ؟
خوابین کفن چولانه زستان کیستم ؟

شد هر ر گم ز هجر که چون رشته رباب
مانند موبه ناز که هستم به بیچ و تاب
بشنو کنون قسو ز دلم شمه حساب
خورشید شد به چرخ ز آهم در اضطراب
دو دسپند مجمر سوزان کیستم ؟

ا در هو ای روی که شد عمر من تلف
چون رفته صوت عشق و جنون بهر طرف
از بسکه شد به تیر نگا هش دلم هدف
آ شفته تر ز دسته سنبل قلم بگفت
سر خط او بس سنبل پیچان کیستم ؟

هردم ز چشم من همه خواناب می چگد
وز موج خاطرم در شاداب میچگد
اشکم به آه و ناله چو بیتاب می چگد
از دیده ام نظاره چو سیما ب میچگد
من بیقرار شو خیه جوان کیستم ؟

مانند قیس واله صحرای فرقتم
در مرأت خیال جنون و قف حیر نم
من نشه لب چو طالب صد آب و صلت
اسکندر ممالک ظلمات حسر نم

حیر ان به غیب چشمہ حیوان کیستم ؟

سودای عارضش چو بدل فال میز فسم
با خامه های شوق در و خال هیز نسم
لاف از خیال روشن اقبال میز نسم
عمر بست در هوای طلب بال میز نسم

افشا نده گرد گوشیدا مان کیستم ؟

عبدالرحیم کشته ابر و تکشته است
فی فی شهید فر گس جا دوت کشته است
مشکین طر از سنبل گیسوت کشته است
نظمش نظمام عقدہ با قوت کشته است

حرف آفرین لعل سخندا ان کیستم ؟

(۴)

نابه رخسار چو گلخان زرا فشان زدہ
گرد روی چو مهت سنبل پیچان زدہ
عالیرا به جگر نا وک مژ کان زدہ
ای که از حسرت رخ شعله بصدجان زدہ
طعنہ حسن به خور شید در مخان زدہ

بجمیان ماه و برخ بدر و بلب گملقندی
بینخ دین و دل ما را بجفا بر کندی
بامن دل شده با جور و جفا تا خندی
چهره افروختی و چین بجمیان افلندی
رخنه بود که در کفر به ایمان زدہ

علمی واله ا خبار شما هست ا مر و ز
حلقه زلف تو چون دام بلا هست ا مر و ز
یک جهان بسته آن حلقه بجا هست ا مر و ز
همه مشتماق تو گر شاه و گذا هست ا مر و ز
علم فخر خود ای شاه بعید ان زدہ

(۴۶)

مناجات

غفار توئی عاصی و بد کار هنم من
ستار توئی فاسق و فجا ر هنم من
قدویس توئی شیخ ریا کار هنم من
دانای دل دیده و دارای همه راز
رحمان و رحیم و حق و بی ریب توئی تو
بی مثل و بلاشبھ و بی کیف توئی تو
شرمnde و خو کرده نگو نساز هنم من
دان توئی و اقف اسرار توئی تو
معبو د حکیم ازل ول میزد بالک
من هیچم و هیچ قوام و هست همه هیچ
هستی به تو می زیند و بیز ار هنم من
(۲)

نعت

ای تار کت را سا یهان این گنبد نیلو فری
وز آفتاب عارضت یکذر اه شمس خاو ری
گلدسته با غ جهان عنقه ای قاف لام کان
ناج سر کرو بیان مهمان خوان دا وری
اندر شب معراج تو ، تائید شد تو
مستغرق امواج تو حوت است و قوس و مشتری
از قر کنایت مانند پس جبریل با نیم افس
هم باز ماند از تو فرس بردى زد فرف بر قری
ای مقنای مرسلین وی ر حمة للهعا لمین
بگزشتنی از عرش برین با جلد و های دلمبری
هستی چراغ افس و جان سر خیل و ختم مرسلان
ای سید کون و مکان وی خواجه جن ویری
محبوب ذات ذو الجلال مقر و ب قرب لا یزال
مرصول و صل بیمثا ل در بار گاه قا دری
سرنیخل با غ کاف و نون هستی ز صنع بیچ-گون
در خاکراحت سرنگون افتاده ام از مضطربی

ای مهریم اسرار کمن سر هنشار و نا کـهـن
دانای علم من لدن سالار ملـک دلبری
رویت فزون ازا قتاب ای شافع یوم الحساب
در ما قده ام در منجلاب از خجلت نـیـر و رـیـ
ای رو یتوشمس الضحـیـ وی موبـیـتو بـدـرـالـدـ جـیـ
ای خواجـهـ هـرـ دـوـ سـراـسـرـ دـفـتـرـ هـرـدـفـ تـرـیـ
شد قـابـ قـوـسـيـنـتـ مقـامـ صـدـبـوـ سـفـ مـصـرـتـ غـلامـ
از کـلـکـلـکـ توـ مـاهـ تمامـشـقـ شـدـ بـهـیـکـ اـیـمـاـگـرـیـ
ای شـهـسـوارـ اـنـسـ وـجـانـ وـیـغـمـگـسـارـ اـمـةـانـ
گـشـتهـ گـوـ اـهـاـنـ بـتـاـنـ بـرـ جـذـ بـهـ پـیـغـمـبـرـیـ
عبدـالـرـحـیـمـ جـانـ فـدـاـچـونـ کـفتـ اـینـ نـعـتـ شـماـ
خـسـرـ وـ خـجـلـ شـدـ زـینـ نـوـاـهـ مـضـمـحـلـ شـدـاـنـورـیـ

(۳)

چـوـ ذاتـ عـزـوجـلاـ لـشـ غـفـورـ وـجـوـ اـدـ استـ
مراـزـ ذـرـهـ عـصـیـانـ چـهـ جـایـ فـرـیـادـ اـستـ
بدـشـمـشـانـ چـوـ بـدـاـدـ اـستـ سـلـطـنـتـ بـجـهـانـ
قرـ اـزـ خـوـفـ کـهـ هـاتـمـ بـخـاطـرـ اـفـتـاـ دـاـسـتـ
بهـ سـامـرـیـ مـنـکـرـ هـمـ بـهـ سـحـرـ گـوـ سـالـهـ
کـهـ هـرـ دـوـ نقـشـ فـنـاـ چـونـ بـهـشتـ شـدـاـدـاـسـتـ
زـ کـوـیـ تـفـرـ فـهـ بـیـرـ وـ نـخـرـ اـمـ وـ یـکـلـ شـوـ
کـهـ غـیـرـ هـرـ حـمـتـشـ هـرـ چـهـ هـستـ بـرـ باـ دـاـسـتـ
زـ دـسـتـ نـفـسـ وـهـوـاـ دـادـ خـوـ دـاـزوـ دـرـخـواـهـ
کـهـ قـادـرـ اـسـتـ وـقـدـیـمـیـ وـمـعـدـنـ دـادـ اـسـتـ
هـرـ اـنـکـهـ وـالـهـ درـ گـاهـ اوـ بـسـوـ دـهـ بـهـ یـقـینـ
زـ کـرـدـ شـاتـ جـهـانـ هـرـ چـهـ هـستـ آـزـ اـدـ اـسـتـ

(۴۸)

به محفلی که بود عاشقان در گاهش

چه جای قصه‌های چنون و عشق فرhad است

نه بر ملا گله باشد نه بهر چن نه پری

شر افتیله مسجل به آدمیز اد است

گذشت عمر گواز شست و پنج در هفتاد

هنوز ذوق تو برشست و پنج و هفتاد است

برو بمیکده بشین و می پرستی کن

که خانقاہ ریا دام بر سر زها د است

ذجهل در گزرای عبدالرحیم و تایب شو

اگر زقصه کاووس و کی ترایاد است

(۴)

نگاه دیده دل پا سبان دلبر است امشب

زتاب آتش عنقش دلم چون مجرماست امشب

تماشائی است چشم جان بسوی نر گس جادو

عجبایب واله و حیران آن جا دوکراست امشب

سیه پوشان چشمانش سپاه چشم فتا نش

که هستم تیر برافش چه خوین اشکراست امشب

خیال زلف مشکینش هر ۱۱ فتاده در خاطر

دماغ خاطرم را بوی مشک و غمیر است امشب

هزاق کام جانم پر شکر از لعل نوشینش

تصور صدقان دارد که شهد و شکر است امشب

چو پروانه به شمع عارضش دل می تپد هر دم

زپرواز محبت خاطرم خاکستر است امشب

(۵)

آنکه از زلفی جهان را سفیلستان کرد و رفت
 و زشمیمه بزم مارا عنبرستان کرد و رفت
 کفر ز لف عنبرینش ملکت دلهای گرفت
 خاطر آشفتگان را کافرستان کرد و رفت
 در نیستان خواطر آتش هجران بزد
 سوزش دلهای مارا چون نیستان کرد و رفت
 از تبسیم های لعل شکرین خوب شتم
 کام مشتاقان خود را شکر عستان کرد و رفت
 شمع بزم محففل رندانه بود آن سیمه بر
 روز عالم را زفتر قوت چون شبستان کرد و رفت
 غذچه زلف دهانش گللفروشی کرد ازان
 بلبلان را واله طرف گلستان کرد و رفت

دار با ئیها نمود از چشم هست می پسر سرت
 جلوه و ناز وادا بر می پرستان کرد و رفت
 اشک چشمت ای رحیمه ای بر فیسان است و بس
 خاطر چون قلز مترا گوهرستان کرد و رفت

(۶)

آشته دل بز لف سمن سای کیستم ؟
 خو نین چمکر چولاه ز صحرای کیستم ؟
 شد قاتم چو دال خمیده ز تاب هجر
 حسرت گزین قاتم رعنای کیستم ؟
 چشم ز گریه چشم خون است بیر خش
 گریان ز چشم ذر گس شهلای کیستم ؟
 ز نجیریء جنمونم و سر گشته فراق
 پا بند گیسو ان چلامیپای کیستم ؟

(۵۰)

از تیر غمزه بر جلگر ریش خورده ام
ایشک شهید نا ولک ایمای کیستم؟
صفرا ئیه جمالم و سودائیه خیال
ما تم کش نصو رسودای کیستم؟
صیرم حباب بیحر فنا کشت در غمش
مستغرق قلاطم در بای کیستم؟
هینایه قامت که بدیدم که بپخودم
همخور جام و باده صهبای کیستم؟
عبدالرحیم مستم و دستان سرای عشق
چون عندلیب واله و شیدای کیستم؟

(۷)

دل بدادرم بورخش گفتار که افغان بر طرف
گفتش افغان فدایت لیک هجران بر طرف
هرستم گر هیلنی بر جان من کنرو بر و
غیر رویت هرچه باشد جورو احسان بر طرف
گر بسو زم همچو پروا نه به شمع عارضت
جان برآید از تن من شور و افغان بر طرف
کوه صیرم پیش چشم چون گیاهم دور ازو
تاب مهجوری ندارم هجر طوفان بر طرف
گر بخوانی ور برانی واله روی تو ام
از برای ذوالمنن کون طرز حرمان بر طرف
جان به زنجیر دو زلفت بسته ام با صد شکیب
وز تو هیخواهم خلاف عهد و پیمان بر طرف
سنبیل از سودای زلفت هست اند رهیچ و تاب
قیتلن از تاب رویت در گلستان بر طرف

(۶۱)

سینه چاک و دلفگارم از غمت ای ها نو
زین فزون برو خم قلبم تیر مز گان بر طرف
گفت کام دل نخواهی کرد حاصل از بر م
کفته مش مقصود دل چجز روی تابان بر طرف
گر جدا سازی زم از سرند ارم هیچ باک
حاش الله زانگه گردد روی جانان بر طرف
گفت جز هر دن نیابی ای رحیمی مدعا
کفته مش گر جان دهم جز بوت درمان بر طرف
(۸)

از جلال کبر یاد سنت نسلف بر طرف
وزراء علم و ادب پایی تعسف بر طرف
پیک ا دراک حواسم در جنا بش کسید
نی نی اه ما از صفا نش هر تو سف بر طرف
انداران هماعت که چشم دل بلطفش بندرد
ذا مید بهای خا طرهم تیخوف بر طرف
چون تفکر دیده بکشاید بسوی بخت دون
کی شود طرز فغان و هم تلهف بر طرف
مست جام عشق و حدت گشته ام اینک برو
و اعطا افسانه وردو تو وظف بر طرف
ساقی روز ازل صهبا عشقم داده است
ذان نمودم دلقوسا لوس عطف بر طرف
نیست جز اطفش بخاطرهای مشتاقان دگر
تا که شدمادون عشقش کل نألف بر طرف
سرز در گاهش نتابم تا که جان دارم به تن
در طریق عشق باز انش تکلف بر طرف

بازار به بینم روی او شا پد که ز آثار طرب
 بر چشممه چشم تر م صد موج طوفان بگز رد
 شعر رحیمی را جواب آسان نکوید بواله و س
 الا چو من مجنون شود در دشت هجران بگز رد
 (۱)

جانم به آستان تو مضطرفتاده است
 آهم کبوتر است که بپیر فتاده است
 او هم زیای بوس تو پیستر فتاده است
 گویا بد هر شورش محشر فتاده است
 واعظ بیک گر شمه ز منبر فتاده است
 آری به چن لک باز کبوتر فتاده است
 عنو ان نامه بر سر دفتر فتاده است
 هر کو بد ام عشق تو دلبر فتاده است
 یعنی میان وی همه گوهر فتاده است
 کان در دلم ز عشق تو آذر فتاده است
 بیچاره وار خسته رحیمی « ز دست تو
 در آستان حیدر صدر فتاده است
 (۱۵)

نعت

آتشب که ز روی تو چو اغان شده باشد
 در سنبیل زلف تو گلستان شده باشد

بلبل به تماشای رخت نماله بر آرد
 پروانه بر خسارت تو حیران شده باشد

عالم بخندنگ نگه چشم خمارت
 غلتیده بجوئیده چو طوفان شده باشد

عیسی به ز ماهها گه حسنست بدر آید
 مشتاق رخت مو سی عمران شده باشد

ژانده پوش عشقم و عیجم مکن ای بو الہوس

گرچه کردم خرقه و نوب تنظف بر طرف
زاهد خلوت نشین را با منی مستان چه کار؟

در بساط حلقة روایت ان تشریف بر طرف

(۹)

بسم الله الرحمن الرحيم
همچو هر رغ آشفته دامیم ما
از تصور در د آشایم ما
هر زمانی زهر در کما میم ما
گرچه از یندار خود خاهمیم ما
عیب نبود گرچه بینا میم ما
والله روی گل اندامیم ما
صاحب اعزاز واکر امیم ما
در همه آفاق بدم ما میم ما
محلص اخلاق ضرغما میم (۲) ما

(۱۰)

بندر لفین گرددار بدم ما
با ختم دل بر رخ گلگون بسار
از خدنگ اما وک مرگان بسی
زهر هجر اندرمذاق مر یخته
نیستم نومید لطف کردگار
هست انسان عمیم دم بد
چون رحیمی از غم آنسیمپر
(۱۱)

بسکه شیدای قوام خود را به آذر هیز نم
هم چو بروانه به شمع عارضت پرهیز نم
میروم در آتش وازوی ندارم هیچ باک

غوطه ها در نار عشقت چون سمندر میز نم

(۱) (۲) تلمیح به محمد حسن و ملا ضرغام الدین مزاری.

گرچه محبو سم بدام فرقت گیسوی تو

از تصور درهوا بال کموتر هیز ام

ماهی گرداب اندوهم زچاه غبــغــت

زوــزــقــ اــنــدــیــشــهــ کــارــانــ رــاــبــهــ شــهــپــرــ مــیــزــ نــمــ

استــخــوــاــنــمــ دــرــتــنــ لــاــغــرــ چــوــســوــزــنــ گــشــتــهــ تــیــزــ

در رــگــ صــفــرــ اــقــیــانــ عــشــقــ نــشــتــرــ هــیــزــ اــمــ

ناــشــدــمــ دــوــرــ اــزــ گــلــ روــیــ عــرــقــ آــگــیــنــ نــوــ

دــســتــ حــســرــتــ چــوــنــ مــکــســ هــرــ اــحــظــهــ بــرــ ســرــ مــیــزــ اــمــ

جــرــعــهــ نــوــشــ زــهــرــ عــشــقــمــ بــادــهــ پــیــمــایــ خــیــاــلــ

برــدــرــتــ فــرــیــادــ وــاــفــانــ چــوــنــ قــلــنــدــرــ مــیــزــ اــمــ

(۱۲)

مــیــ تــپــدــ حــوــتــ دــلــمــ دــرــ بــیــگــ ســوــزــانــ فــرــاــقــ

وــزــ تــصــوــرــ غــوــطــهــ دــرــ چــاهــ زــنــخــدــانــ کــرــدــ نــیــســتــ

طــوــطــیــ طــبــعــ هــرــ اــعــیــیــ مــکــنــ اــیــ بوــ الــهــوــســ

هــرــقــراــ اــینــ خــوــدــ پــســنــدــیــهــاــ نــهــ ســبــحــانــ کــرــدــ نــیــســتــ

ازــ تــکــبــرــ کــســ نــکــیــرــ دــدــامــ عــلــمــ وــ اــدــبــ

بــیــشــتــرــ چــوــنــ گــرــدــدــهــ کــهــ طــغــیــانــ کــرــدــ نــیــســتــ

قــیــلــ وــقــالــ رــاــ نــشــایــدــ لــافــ هــمــرــ اــگــیــ ذــدنــ

فــلــکــرــ ماــهــرــ نــکــتــهــ رــاــ موــهــوــ بــهــ مــیــزــ اــنــ کــرــدــ نــیــســتــ

عــنــدــلــیــبــ خــاطــرــمــ اــزــ شــاخــ دــلــ پــرــ مــیــزــ :-

نــاــلــهــهــاــدــاــرــ دــکــهــ کــهــ اــینــکــ وــقــتــ طــیــرــ اــنــ کــرــدــ نــیــســتــ

خــنــجــرــ تــیــزــ خــیــاــلــ عــزــمــ خــوــ تــرــیــزــ گــرــتــ

دــصــتــمــ رــزــمــ ســخــنــ هــارــاــ گــرــیــزــانــ کــرــدــ نــیــســتــ

دــرــ حــقــیــقــتــ کــیــســتــ جــزــ ســیــلــاــبــ کــهــســارــ اــزــ کــرــمــ

کــوــ گــذــرــ بــرــســوــیــ گــورــمــاــغــرــ بــیــانــ کــرــدــ قــیــســتــ

دــرــ هــیــطــ فــرــقــتــشــ غــوــاــصــ نــوــ مــیدــمــ کــنــونــ

چــشــمــ چــشــمــ مــرــاــ ســیــلــایــ بــســیــلــانــ کــرــدــ نــیــســتــ

(۵۴)

دوش بشنیدم که رندی بر در میخانه گفت
ساقی ما جر عه را بحر عمان کرد نیست
گرچه در بحر فراق افتاده غمکین مباش
مشکلت را لطف حق در احظه آسان کرد نیست
کلمک مشکینم رقم زد آنچنان کز حسر تش
مدعی انگشت حیرت را بدندان کرد نیست
دیده باریک بینیرا بنازم زانگه او
 نقطه های اون قطبی رانه پنهان کرد نیست
خاطر جیحو نمثا لم مخصوص « ضر غامدین »
دیگران راهم چو خس در موج طوفان کرد نیست
عاقبت عبدالرحیم از جور بیداد هلک
خاک بر سر زیر قصر شاه مردان کرد نیست
(۱۳)

چشمش چودرباد آورم دل از سرجان بگزرد
کز سینه اف دگار من صدمیر مژگان بگزرد
هردم زهیر عمزه اش دیدم عذاب راستخیز
آری قیامتها بود کز دیده پیگان بگزرد
در فرق آن سیمپر آهم چنان دارد شر و
کاشش فشانیها کنند گر در نیستان بگزرد
دلداده ام بروی او افتاده ام در گوی او
باشد مگر کان دلربا بالعل خندان بگزرد
سوی کلیسا و حرم گر بگزرد آن گل صنم
از ملت و آئین خود گپر و مسلمان بگزرد
ایخت جگر چون بوی گل بر باد حسرت میر و د
بی من اگر باد صبا در گوی جانان بگزرد

بازار به بینم روی او شاید که ز آثار طرب
 بر چشممه چشم تر م صد موج طوفان بگزید
 شعر رحیمی را جواب آسان نگوید بواله و س
 الا چون من مجنون شود در دشت هجران بگزید
 (۱۴)

بازم هوای کویتو در مرقدنا ده است
 حسنت ز آسمان علوی تو جلوه گر
 بیک خیال ما بقدومت نهیم رسید
 آوازه فتاده ز حسن تو در جهان
 هر جا که بهر دلبری افگندۀ نقاب
 دل گراسیر عشق تو شد بیگمان سزا است
 هر تر جمان به خال تو تحسین امودو گفت
 از قید ماسوای تو و حشی صفت رمید
 خوانم دهان نیک ترا جوی سلسیبل
 بهر خدا بحال من بینو ا بپیون
 بیچاره وار خسته رحیمی ز دست تو
 در آستان حی در صفر در فتاده است
 (۱۵)

نعت

آن شب که ز روی تو چو اغان شده باشد
 در سنبیل زلف تو و گلستان شده باشد

بلبل به قماشای رخت نساله بر آرد
 پروانه بر خسوار تو حیران شده باشد

عالم بخندنگ نگه چشم خمارت
 غلتیده بچوئیده چو طوفان شده باشد

عیسی به زهاهای گله حسنت بدر آید
 مشتاق رخت مو سی عمران شده باشد

خـلـقـى بـسـخـم طـرـه بـرـ بـيـچ تـوـ اـفـتـد

هم منـظـر دـوـى توـ غـلـمـان شـدـه باـشـد

بـاز اـرـ جـمـالـ توـ بـهـ آـرـاـيـشـ خـوـ بـىـ

آـرـاسـتـهـ وـحـسـنـ توـ اـرـزاـنـ شـدـهـ باـشـدـ

اـزـ بـهـرـ قـدـوـمـ توـ بـهـ توـ سـيـطـ مـلاـئـكـ

بـيـرـاـسـتـهـ صـدـرـوـزـهـ رـضـواـنـ شـدـهـ باـشـدـ

حـاشـاـ زـغـمـ وـغـصـهـ آـنـكـسـ كـهـ بـحـاـلـشـ

اـزـ زـلـفـ سـيـاـهـ توـ شـبـسـتـاـنـ شـدـهـ باـشـدـ

اـزـ بـحـرـ شـفـاعـتـ بـكـشـدـ كـوـهـ مـقـصـودـ

آـنـ دـيـدهـ كـهـ اـزـ هـجـرـ توـ عـمـانـ شـدـهـ باـشـدـ

درـ دـاـمـنـ جـوـ دـنـ فـتـدـ دـسـتـ رـحـيمـيـ

گـرـهـرـچـهـ خـجـالـتـ كـرـ عـصـيـانـ شـدـهـ باـشـدـ

(۱۶)

سـرـوـ بـرـقـاـزـ هـمـانـ سـرـ وـخـرـ آـمـاـنـ حـيـرـانـ

سـنـبـلـ اـزـ سـوـاتـ آـنـ زـلـفـ پـرـيـشـانـ حـيـرـانـ

آـدـمـ وـجـنـ وـمـلـكـ جـمـلـهـ ثـنـاـخـوـانـ لـيـشـ

صـدـ هـزارـ اـنـ بـرـخـشـ مـوـسـئـيـ عـمـرـ اـنـ حـيـرـانـ

چـوـنـ نـسـيمـ سـحـرـيـ اـزـ رـخـ اوـ پـرـ دـهـ فـلـكـنـدـ

گـشتـ بـرـ آـبـ رـخـشـ جـمـلـهـ كـلـمـستانـ حـيـرـانـ

عـرـقـ خـجـلـتـ اـزـ وـيـاـفـتـ ثـرـ يـاـ بـهـ سـيـپـهـسـرـ

بـيـشـ لـعـلـ لـبـ اوـ لـعـلـ بـدـ خـشـاـنـ حـيـرـانـ

چین و مـا چین ز یـکی چـین جـمـیـنـش پـر چـین
 بر رـخ هـم چـو مـهـش یـوسـفـ کـنـعـانـ حـیرـاـن
 اـی رـحـیـمـ قـلـم اـز شـوق لـبـش خـونـبـارـ است
 کـز صـرـیـشـ شـدـهـ صـدـ بـلـبـلـ خـوـشـخـواـنـ حـیرـاـن
 (۱۷)

دوـشـ بـلـزـ شـتمـ بـکـدـ یـشـ بـیـعـجـابـ اـفـتـادـ بـوـدـ
 بـرـ مـهـرـ روـیـشـ شـعـاعـ آـفـتـابـ اـفـتـادـ بـسـوـدـ

عـارـضـشـ چـونـ هـشـتـرـیـ نـاـبـانـ وـاـبـرـوـچـونـ هـلـالـ
 چـشمـ مـخـمـورـ شـراـبـشـ نـیـمـ خـواـبـ اـفـتـادـ بـوـدـ
 هـمـ چـوـ شـبـنـمـ بـرـ گـلـ رـوـیـشـ عـرـقـ سـیـاـرـهـ دـاـرـ
 مـیـدـرـ خـشـیدـ وـرـخـشـ هـمـ چـونـ گـلـابـ اـفـتـادـ بـوـدـ

دـسـتـ بـخـتـ سـرـ کـشـ بـکـرـ فـتـهـ بـوـ دـازـ وـیـ نـقـابـ
 کـنـ الـگـارـ مـهـوـشـ هـنـ بـیـنـقـ بـ اـفـتـادـ بـوـدـ

جـذـبـهـ شـوقـ هـمـ آـغـوـشـیـ چـوـ سـیـحـرـ انـگـیـزـ بـوـدـ
 هـرـ غـدـلـ درـدـامـ شـوقـ أـضـطـرـ اـبـ اـفـتـادـ بـوـدـ
 کـاهـ کـفـتـمـ چـونـ کـنـمـ کـاهـیـ هـمـیـ کـفـتـمـ چـنانـ

خـاطـرـ زـارـمـ بـصـدـ عـیـشـ وـعـدـ اـبـ اـفـتـادـ بـوـدـ
 صـدـ تـصـورـ کـرـدـ وـدـ یـدـمـ حـیـاـ چـونـ اـژـدـهـاـ
 گـرـ دـکـنـجـ حـسـنـ اوـ باـصـدـ نـقـابـ اـفـتـادـهـ بـوـدـ
 پـاسـ نـاـمـوـسـ مـحـبـتـ هـاـ حـیـاـ بـودـهـ اـسـتـ وـبـسـ
 وـرـنـهـ مـقـصـودـ رـحـیـمـیـ کـمـیـابـ اـفـتـادـهـ بـوـدـ
 (۱۸)

خـوـشـ آـنـرـوـزـ بـکـهـ حـرـفـ انـدرـ بـسـاطـ نـامـ وـ نـمـکـ اـفـتـندـ
 سـجـنـجـلـهـایـ قـلـبـ منـکـرـ اـنـ اوـ سـنـگـ اـفـتـندـ

معاذ الله ف حوت حا طر آنکس که در هر دم
زروی جاهلی در کام نفس چون نهانگ افتاد
هر آن عاشق که در کویش بمیرد زندگی یا بد
زهی سلطانی و آنکس که در کویش ملنگ افتاد
شوم قر بان آن روئیکه عالم شد ازان پیدا
اگر یک پرتو رویش بقاپم بید زنگ افتاد
ز روی دلباقی چون پرده از رخ افکند آن دم
هزار افسوس و غوغای در یهود و در فرنگ افتاد
مسیحها مدح خوان اهل نوشینش بجان و دل
که یعنی گل و پیش لعل نوشش رود رنگ افتاد
صفا بخش قلمروی عاشقان شد آذشته عالم
کجا در قلب منتفق قوان او نقشی زنگ افتاد
(۱۹)

از مرگز حر مان چو به یکبارگز شتم
دیو انه صفت بر سر بازار گز شتم
در صو معه ام چو نکه نشد کار میسر
ناکام بخاک در دار گز شتم
کاشانه تقوی بر زه دسته ردم
راد انه سوی خانه خمار گز شتم
گاهی بخیلات جنون بال فشانم
از دا ئره گنبد و ارگز شتم
از روی نصو رهه مقصود بدیدم
بر منزل آن محرم اسرار گز شتم
بر رشته فلسفه چود لسم گشت کرفتار
از رشته هر سبیله زناد گز شتم

خواص محیط غم او کشتم و اینک
 گفتم به امید در شوار گزشتم
 منصور خیالم بسردار سر افتخار
 رسوای جهان از خط پندار گزشتم
 در صواعق فکرت و در کلیه سودا
 بر گرد همین سفره چو پر کار گزشتم
 از محبته سب و قاضی و مقتی بر میدم
 وز خرقه و دستار دیا کار گزشتم
 سودا زده را از غم دوران چه ملا است
 گز مر گز هر تفرقه نکر ا ر گزشتم
 طوف حرم قدس نهودم به تصویر
 شهر هند و خوی گرده لگونسار گزشتم
 بنگر که رحیمی صفت از خساک دردوست
 دیوانه و مستانه و هشیار گزشتم
 (۲۰)

بحر خفیف

سر و من سر کشیده می آید	چون نسیم وزیده می آید
بادو چشمان نر گرس شهلا	چون غزال رمیده می آید
تیر مژگان چود در کمان دارد	در ضمیرم خلییده می آید
مار مشکین بدشاف گنده	سویم آن نور دیده هی آید
نیخ فر قست بدست او دیدم	که به قلم کشیده می آید
خامه عبدالمرحیم در وصفش	
بی سرو سر بریده می آید	

(۲۱)

فاصد آمد که بیارمی آید
مونس غمگسارمی آید
پرده از رخ فکنده عشو و کنان
آن میه پرده دارمی آید
لاله رو مشک مه بستی زیبای
با دوچشم خدمه رمی آید
خوشخرا می به سیر فصل بهار
چون کل تو بهار می آید
کان مه کل عذار می آید
کل زرشش در پیده پیرا هن
سنبیل آ و بخته ب دور قمر
با هزاران خد نیک مرگانی آید
اشک عبد الرحیم از شو قش
مشیل ابر ب بهار می آید

اینک این مختصر را به یک هنا جات رحیمی خاتمه می دهم :

ای با دشاه کبیر یا، چیزی نخواهم جزرضا
ای خالق ارض و سما، چیزی نخواهم جزرضا
من خسته و افگار تو، من عاصی و بدگار تو
من سابل در بار تو، چیزی نخواهم جزرضا
حو رو قصور و بحر و بر، هر گز نیارم در نظر
از تو کریم داد گر، چیزی نخواهم جزرضا
تورهیری هم رهنما، تولد پری هم دلربا
تو یادشاه و من کدا، چیزی نخواهم جزرضا
جان و دل من خاک تو - قربان نام پاک تو
من بنده غمناک تو، چیزی نخواهم جزرضا

ای شهر بار بی بدل، ای کردگار لم یزل
گر هر چه هستم پر عمل، چیزی نخواهم جزرضا

جز تو ندارم هبچکس 'تواز' کرم فریمادرس
من عاشقم نی بوالهوس 'چیزی نخواهم جزرضا
ای داورد زیاده بین، دار نده عرش برین
من عاجز ازو حزین، چیزی نخواهم جزرضا
من پر کناهت با کریم 'من خاک راهت با کریم
من رو سیاهت با کریم 'چیزی نخواهم جزرضا
ای نقش بند کن فـکان سلطان نخت لا مکان
از تو قدیم بـی نشان چیزی نخواهه جزرضا



لست انتشارات انجمن تاریخ

نویسنده	نام کتاب	نویسنده	نام کتاب
خلیل الله خلیلی	پرگهای خزانی	احمدعلی کهزاد	آریانا
افغانستان در قرن نزدیک سید قاسم رشتیا	»	تاریخ افغانستان جلد اول	تاریخ افغانستان
آثار عتیقه بودایی کوتل موسیو ها کن (ترجمه رشتیا)	خیر خانه	و محمد عثمان صدقی	»
میر غلام محمد غبار	تاریخ افغانستان	»	»
وعلى احمد فیضی	جلد سوم	»	جلد دوم احمدعلی کهزاد
غار	احمدشاه با با	»	کینشکا
»	خراسان	»	بیگرام
صور تگران و خوشنويسان	موسیو ها کن و گودار	»	باميان
على احمد فیضی	(ترجمه کهزاد)	صنعت با ختر (به فرانسه و فارسی) موسیو ها کن	درزوايای تاریخ
ضیاء قادریز اده	هرات	(ترجمه کهزاد)	افغانستان
ماگه رحمانی	نیشاور	احمدعلی کهزاد	درجال رویدادهای تاریخی
حمسین کشمیری	پرده نشینان سخنگو	»	اشکرگاه
عزیز الدین	اکبر نامه	»	مسکو کات قبل اسلام
فوفلز ائی	تیمور شاه درانی	»	عصر اسلام
میرزا عطا محمد	نوای معارک	»	گلستانه عشق
پروانی فقیر	جوان فدائی	»	شاهنامه واوستاو مقایسه
ادوار دلا سیم	عروج بارکزائی ها	»	بین پهلوانان آنها
پریس (ترجمه	»	»	رتبل شاهان
پژواک و صدقی)	واقمات شاه شجاع	»	افغانستان و مصر
و محمد حسین	شاه شجاع	»	سرخ کوتل
پادشاهان متاخر جلد اول یعقوبعلی خافی	»	»	رهنمای بامیان
میر محمد صدقی	صفاریان	»	ازسروبی تا اسمار
فرهنگ	رنهمای افغانستان	»	رهنمای بامیان با نیکلیسی
پروفسور محمدعلی	بانگلیسی	»	سلطنت غزویان
احمد علی مجتبی	سامانیان	»	منتخات اشعار خلیلی
نور محمد نوری	گلشن امارت	»	فیض قس

گلشن امارت

کهتا بیست حاوی رویداد های دوره امیر شیر علیخان بقلم یکی از او بسند گان میرز آن زمان تمام نور محمد اوری « قندهاری » سپک قحریر بسند نموداری از طرز انشاء فنی آن دوره همیاشد کسانیکه بعضی فصول آن کتاب را در مجله آریانا خوانده اند نظر بر این پر مغز آنرا بسندیده و تقاضاه بی درباره نسخه کمل آن کرده اند.

اینک بدیشان هژده میلادی که غرض بدمست آوردن کتاب مورد نظرشان با نجمن ناریخ مر جمعه کنمد وهم به آن ایله ناره از انتشار گلشن امارت اطلاع می باشد توصیه میکنیم یک جلد آفرا خریداری کرده و بر ذخیره کتب غمید خویش بیفر ایند.

مطبوعه دولتی